





طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: www.Romankade.com

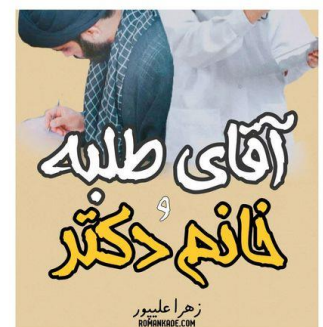
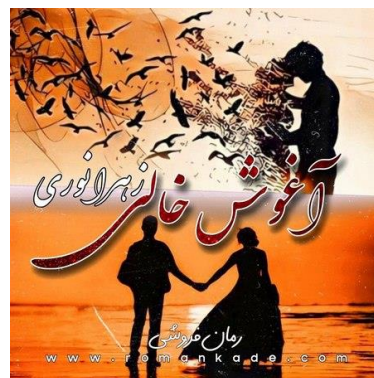
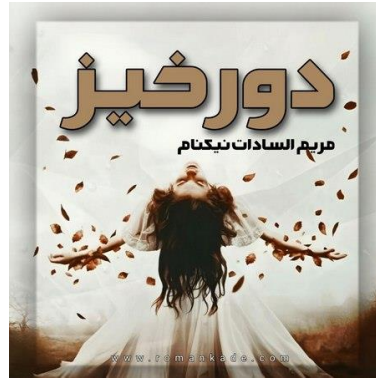
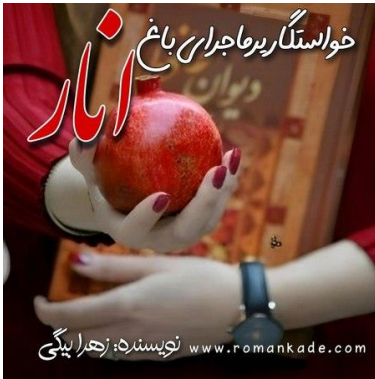
پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی ایکون های زیر کلیک کنید)





رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





رمان اشراف زاده های شیطان | meli770

نویسنده: meli770

ژانر: طنز، اجتماعی، عاشقانه

خلاصه:

در خاندان تهرانی رسمه که بچه ها از سن 18 سالگی، باید مستقل زندگی کنن...



((بسمه تعالی)) مقدمه:

دنگ... دنگ...

ساعت گیج زمان در شب عمر

میزند پی در پی زنگ.

زهر این فکر که این دم گذر است،



می‌شود نقش به دیوارِ رگ هستی من.

لحظه‌ها می‌گذرد

آنچه بگذشت، نمی‌آید باز

قصه‌ای هست که هرگز دیگر

نتواند شد آغاز...

"سهراب سپهری"

تنها صدایی که سکوت رو می شکست، صدای فریاد معلم راهنما، آقای شاملو بود. آقای شاملو، عصبی در اتاق راه می رفت و بچه ها رو توبیخ می کرد. شش نفری که انگار از همه جا فارغ، به زور ایستاده و به حرف های تکراری آقای شاملو گوش می کردند. دست خودشون نبود که وقتی فامیلی معلم راهنماشون رو می شنیدن، زیر خنده می زدن؛ چون شباهتی عجیبی به "احمد شاملو" شاعر معاصر فارسی داشت. شاملو به سمت بچه ها که ریز می خندیدن، رو کرد و گفت:

- ساکت! واقعاً فکر کردین شما شش نفر با این بچه بازی هاتون می تونید مستقل زندگی کنید؟ چند دفعه باید بهتون بگم که وقتی می خواید برید بیرون، یا به من بگید و یا به پدراتون که چهار ساعت تمام کل تهران رو نگردیم و آخرش با نیش باز تشریف بیارید عمارت.

اتروان دست هاش رو توی جیب شلوار سفید رنگش برد و با خنده، سمت آقای شاملو برگشت.

- خوبه می گید قراره مستقل زندگی کنیم، پس چرا باید اجازه بگیریم؟ در ضمن خودتونم می دونید که آقابرگ بیشتر برای لباس پوشیدنمون از دستمون عصبانیه!

شاملو قد متوسطی داشت با چشم های مشکی و پوست گندمی و موهایی که از دست این شش نفر به آسمون رفته و مثل برق گرفته ها شده بود. لبه های کت کرم رنگش هم بالا رفته و یقه ی لباس شیری رنگش، کاملاً نامرتب بود. رو کرد سمت اتروان و گفت:

- چون این خونه قوانین داره اتروان... برای بار هزارم قوانین این خونه رو می گم؛ یک، چون شما اشراف زاده هستین، هر لباسی مناسب شما نیست. دو، هر کاری مناسب با شخصیت شما



نیست، مثلاً برای یک اشرافزاده زشته که بره تو خیابون و مثل بقیه با صدای بلند موزیک گوش بده، جیغ بکشه و با سرعت بالا رانندگی کنه، چون بیشتر از همه برای خودش خطرآفرینه و بعد برای بقیه...

قبل از این که شاملو بخواد صد قانون بعدی رو پشت سر هم ردیف کنه، اترون برادر قل اتروان که شباهت بی نظری به اتروان داشت، رو به آقای شاملو کرد و قبل از اینکه حرفی بزنه، آقای شاملو ادامه داد:

-قانون چهارم، این طرز ایستادن نیست.

اترون به ستونی که توی اتاق قرار داشت، تکیه داده و پای راستش رو روی دیوار گذاشته بود و دست به سینه، نگاهش می کرد. در کمال خونسردی یه نگاه از نوک کفشش تا بالا کرد و گفت:

-مگه چطوری ایستادم؟

-اترون.

شب آرا با نیش باز، جوری که انگار چیز جدیدی رو کشف کرده باشه، رو به سمت آقای شاملو کرد.



-ببخشید آقای شاملو یه سوال داشتم؟! -

-پرس.

-بعد از عدد دو چه عددی می‌شه؟ -

شاملو چشم‌هایش رو بست، نفسش رو بیرون فرستاد و دست راستش رو توی موهایش که به سمت آسمون رفته بودن کرد.

-سه شب‌آرا.

-ولی شما گفتین چهار!

بچه‌ها انگار که چیز جالبی کشف کرده باشن، زیر خنده زدن. همچین می‌خندیدن که انگار خنده‌دارترین جک سال رو شنیده باشن. شاملو دلش می‌خواست از دست این شش نفر که آدم بشو نبودن، سرش رو توی دیوار بکوبه و حتماً روزی این کار رو انجام می‌داد.



سر میز ناهارخوری همه به غیر از درفشان، دختر کوچک کورش حضور داشتن. بچه‌ها از ترس اخم‌های آقابزرگ سکوت کرده و نفس نمی‌کشیدن، چون دفعه‌ی اول نبود که درفشان یا بقیه‌ی بچه‌ها دیر می‌کنن. هیچ وقت شبی رو که مجبور شدن گرسنه به رختخواب برن، فراموش نمی‌کردن؛ چون سر میز دیر حاضر شدن از نظر آقابزرگ، یعنی یک گناه نابخشیدنی.

درفشان توی اتاق روی تخت‌خواب دو نفره‌ی سفید و صورتیش دراز کشیده، مشغول گوش کردن آهنگ بود و همراهش می‌خوند. کورش عصبی از پشت میز بلند شد و دستمال گردنش رو روی صندلی مخمل قرمز رنگش پرت کرد و به سمت بالا رفت. اتروان و اترون بدون سروصدا آب دهانشون رو قورت دادن و فاتحه‌ای نثار روح درفشان کردن.

آقای شاملو برای بار بیستم پشت در اتاق در می‌زد تا شاید درفشان بشنوه. با دیدن کورش، آب دهانش رو قورت داد و خودش رو برای جواب دادن به کورش که سومین پسر امیرعلی و البته سخت‌گیرترینشون بود، آماده کرد. قبل از این که شاملو چیزی بگه، کورش دستش رو به معنی سکوت بالا گرفت.

-شما بهتره برید استراحت کنید، خودم می‌برمش پایین.

شاملو بدون هیچ حرفی به سمت پله‌ها رفت و توی دلش برای درفشان دعا می‌کرد. کورش بدون در زدن وارد اتاق شد و درفشان رو درحالی که لیوان رو به عنوان میکرفون دستش گرفته و روی تخت دو زانو نشسته بود، دید. در رو محکم به هم کوبید که باعث شد درفشان از ترس صدا تعادلش رو از دست داد و روی زمین افتاد. دستش رو روی قلبش گذاشت و تندتند



نفس می کشید تا نفسش منظم شه. هندزفری رو از گوشش درآورد و با دیدن کورش هینی کشید. کورش دست هاش رو داخل جیبش برده و وسط اتاق ایستاده بود.

-خوش می گذره گل دخترم؟

-بابایی... نمی خوای بگی که ساعت نه؟

-نه، چون ساعت نه و ده دقیقه اس.

آروم آب دهنش رو قورت داد و پاچه شلوارش رو که بالا رفته بود، پایین کشید. کوروش سری از روی تاسف تکون داد. تا جایی که می تونست، سعی می کرد خونسردی خودش رو حفظ کنه که موفق هم بود.

-چی به شماها یاد می دن توی این کلاس؟

-بابایی عفو...

-لپ تاب، گوشی، مهمونی تا یک ماه خبری نیست.



-بابا!

-قبل از اینکه بیرون رفتن رو هم بگم، سریع تحویل میدی و بعد پایینی.

-غلط کردم.

-در اون شکی نیست.

درفشان ناامید به سمت لپتابش رفت، بعد از تحویل دادن گوشی و لپتاب، به سمت کمدش رفت و نفسش رو با حرص بیرون فرستاد.

-با این کاراشون توقع دارن مستقلم زندگی کنیم، اه...

یک لباس پرنسسی آبی انتخاب کرد که روی شونش دو تا بند میخورد، از روی کمر تنگ و با اکلیل کار شده بود. از کمر به پایین هم دامنش پفدار بود. کورش هم بیرون اتاق منتظرش بود. بعد از تعویض لباس، موهایش رو بافت و بدون هیچ آرایشی به همراه کورش راهی سالن غذاخوری شد. آقابزرگ برزخی درفشان رو نگاه می کرد و درفشان سرش رو پایین انداخته بود. کتایون قبل از اینکه کسی چیزی بگه، پاپیش گذاشت.



-آقاجون همین یک دفعه رو اجازه بدین.

-کتا...

-لطفا!

از اونجایی که کتایون آخرین بچه‌ی آقاجون و ته‌تغاری حساب می‌شد، حرفش برو داشت. آقابزرگ استغفراللهی زیر ل**ب زمزمه کرد و رو به سمت کتایون گفت:

-فقط به خاطر تو کوتاه میام. یک بار دیگه تکرار بشه خودش می‌دونه.

-خیالتون راحت آقاجون، اصلاً دفعه بعدی من می‌دونم و درفشان.

درفشان با قیافه‌ی مظلومی که اصلاً بهش نمیومد، پشت میز کنار آزرم و شب‌آرا نشست. موقع شام که کسی حواسش به بچه‌ها نبود، مثل قحطی زده‌ها افتاده بودن به جون غذا. بعد از صرف شام، به اتفاق بزرگترها برای قهوه بعد از شام به سمت بالکن رفتن.



همه توی بالکن بزرگ عمارت جمع شده بودن. عمارت از دو بخش تشکیل شده بود؛ قسمت تابستان و بهار و قسمت زمستون و پاییز که هر کدوم تشکیلات مجزا با دو ساختمان جدا داشت و هر ساختمان، چهار طبقه بود. طبقه‌ی اول سالن غذاخوری، دو سالن پذیرایی، حال و آشپزخونه، طبقه‌ی زیرزمین سالن ورزش و استخر و دو طبقه دیگه از اتاق‌ها، اتاق مهمان و کتابخانه تشکیل شده بود.

بچه‌ها به شدت توی فکر بودن که چطور می‌تونن مستقل زندگی کنن یا از کجا باید مخارجشون رو در بیارن؟ آیا هنوز هم مثل قبل، می‌تونن برن شرکت و کارخونه آقابزرگ؟ راتین مشغول خوردن قهوه‌اش بود که با صدای کیارش، چشم از میز گرفت و به داییش چشم دوخت.

-جانم دایی؟

-چه وضعه قهوه خوردنه؟

-هوم؟

-مثل آدم بخور هورت نکش.

-آهان، مگه هورت کشیدم؟



کیارش چشم‌هاش رو بست و نفسش رو بیرون فرستاد.

-راتین!

-چشم، ببخشید حواسم نبود.

و فنجون طلایی قهوه‌اش رو روی میز شیشه‌ای گذاشت. با سرفه‌ی مصلحتی آقابزرگ، همه حواس‌ها به او جمع شد. شب‌آرا پاهاش رو روی هم انداخته و دست به سینه داشت آقابزرگ رو نگاه می‌کرد. درفشان هم سرش روی شونه آزرم بود که با نگاه هاله، سریع صاف نشست. آقابزرگ شروع به حرف زدن کرد.

-چند تا مسئله هست که باید بدونید؛ یک، همونطور که خودتون می‌دونید وقتشه مستقل شین تا بلکه کمی از این بچه‌بازی‌هاتون کم بشه. دوم، از اون جایی که باید از یک جایی مخارج زندگیتون رو تامین کنید، مثل سابق توی شرکت و کارخونه رفت‌وآمد دارید، فقط سر ساعت میان و سر ساعت تشریف می‌برین، درست مثل بقیه.

با شنیدن قسمت دوم حرف‌های آقابزرگ، اخم‌های بچه‌ها توی هم رفت، انتظار هر چی رو داشتن به غیر از این ولی هر چی که بود، بهتر از قوانین مسخره‌ی عمارت بود که مجبور بودن به زور تحملش کنن.



اتروان روی تخت دراز کشیده و به سقف چشم دوخته بود. ذهنش مشغول حرفهای آقابزرگ بود که همیشه گفت هم به مذاقش خوش اومده بود و هم نه ولی هر چی بود، از شرایط سخت عمارت راحت تر بود.

نفسش رو کلافه بیرون فرستاد، از طرفی هم حوصله‌ی درس خواندن رو نداشت، نه که الان نداشته باشه بلکه هیچ وقت نداشت. نظر همه‌ی بچه‌ها بود نه تنها اتروان که تفریح کردن خیلی بهتر از درس خوندن و به خاطر همین، هیچ وقت حوصله‌ی درس خواندن رو نداشتن و همیشه از زیرش در می‌رفتند. فقط نمی‌دونست چطوری رشته ریاضی رفته اما وقتی کمی فکر می‌کرد به نتیجه‌ی مطلوبی می‌رسید، به خاطر پدرش.

روی تخت غلت زد، سرش رو روی بالش گذاشت و دست‌هایش رو دراز کرد تا به تاج تخت برسه که یک دفعه، شیء نرمی با صورتش برخورد کرد. از ترس از جاش پرید که راتین و اترون زیر خنده زدن.

-کوفت، چه مرگتونه زهره ترک شدیم؟

اترون با خنده رفت سمت اتروان و دستش رو روی شونش گذاشت.



-نگران نباش داداش، یا خودش میاد یا نامه‌ش...

-اترون دستم بهت نرسه.

راتین و اترن پا به فرار گذاشتن و اترن هم دنبالشون کرد. همه به جز آقابزرگ، خانوم جون و امیرعلی توی حال نشسته بودن و حرف می‌زدن که با صدای دادوبیداد، ترسیده از جاشون بلند شدن. همایون که از همه جلوتر ایستاده بود، با دیدن راتین و اترن گردنشون رو گرفت و مجبورشون کرد وایسن. کورش هم از گردن اترن گرفت تا یک دقیقه آرام بگیرن.

اترون رو کرد سمت همایون و گفت:

-بابا غلط کردیم.

-اول می‌گین چه خبرتونه، بعد می‌رسیم به این که ببخشم یا نه!

اترون رو کرد سمت کورش و گفت:



اشراف زاده های شیطون

-عمو به جان خودم تقصیر این دو تاس، وگر نه من داشتم می خوابیدم.

-کاملاً مشخصه داشتی می خوابیدی، مگه شما دو ساعت پیش نرفتین بالا که بخوابین؟

-چرا رفتیم ولی خب خوابم نبرد، ای گردنم شکست.

-اصلاً موردی نداره.

هاله و کتایون داشتن بال بال می زدن. کتایون رو به سمت برادرهایش کرد.

-داداش کشتیشون، ولشون کن بذار حرف بزنی.

علی رو کرد سمت کتایون همسرش و گفت:

-خانومم بذار یک بارم که شده خودشون جواب بدن.

-خیلی خب تو هم علی، جواب می دن ولی بدون گردن که نمی تونن!



راتین با نیش باز، رو کرد سمت همایون.

-خاله راست می‌گه دایی، نمی‌تونیم ها!

همایون و کورش گردن راتین، اترون و اتروان رو بعد از یک پس گردنی ول کردن. اتروان و اترون مثل سیبی بودن که از وسط نصف شده باشه و تنها تفاوتشون، بزرگتر بودن اتروان به مدت یک دقیقه بود. صورت گرد سفید، چشم‌های آبی که بی‌شباهت به مادرشون نیوشا نبود، موهای خرمایی و صورتی که موقع خندیدن، چالش رو به رخ همه می‌کشید. قد متوسط و اجزای صورتی که بی‌شباهت به همایون نبود.

قبل از این که کسی چیزی بگه، اتروان رو به سمت همایون کرد.

-بابا ببینید خب این چه طرز برخوردیه؟ خب ما قراره تا چند هفته‌ی دیگه مستقل زندگی کنیم ولی خب با این طرز برخورد سرخورده می‌شیم."

کورش با تاسف داشت اتروان رو نگاه می‌کرد. دست‌هاش رو داخل جیب شلوار خاکستری رنگش برد و رو کرد سمت پسرا.

-برید بالا، قبل از این که یه کاری دستتون بدم.

راتین با نیش باز داشت کورش رو نگاه می کرد. قبل از این که چیزی بگه، اتروان دستش رو گرفت و با یه شب به خیر راتین و اترون رو به سمت طبقه بالا کشوند. یکی دیگه از قوانین عمارت که به نظر بچه ها خیلی لوس و بی نمک به نظر میومد، خاموشی سر ساعت ده شب بود. یعنی هیچ جنبده ای نمی تونست از ساعت ده شب تا پنج صبح نفس بکشه، به همین دلیل اگه کسی بعد از ساعت خاموشی بیدار می موند، کارش با کرام الکاتبین بود.

به خاطر همین، بچه ها خیلی حرف گوش کن بودن و تا ساعت یک نصفه شب بیدار می موندن و صبح هم سر ساعت یازده صبح به زور بلند می شدن. البته بعد از این که ساعت هشت به زور از خواب بلند می شدن و صبحونه رو به همراه بزرگترها میل می کردن.

عصر بود و همه توی باغ بزرگ عمارت جمع بودن.

بچه ها با لباس رسمی جلوی آقابزرگ نشسته بودن و آقابزرگ با دیدن بچه ها که انقدر مرتب و منظم نشستند، تعجب کرده بود ولی خب نمی دونست قبلش عمارت روی سر کورش، همایون، کیارش، علی و شروین بود تا بچه ها حاضر و آماده سر ساعت توی باغ باشن.



علی و شروین به غیر از این که همسرهای کتایون و هاله بودن، پسرعمو هم محسوب می‌شدن. ولی خب باید به بچه‌ها حق داد که انقدر آماده شدنشون طول بکشه. هر کی جای بچه‌ها بود، به هیچ کدوم از کارهایش نمی‌رسید.

قبل از این که آقابزرگ صحبتش رو شروع کنه، صدای مهیبی از عمارت اومد و بعد از اون صدای داد و بیداد نگهبان‌ها بلند شد. آقابزرگ مبهوت داشت عمارت رو نگاه می‌کرد که یکی از خدمه با سینی حاوی شربت و شیرینی بیرون اومد. بعد از قرار گرفتن شربت و شیرینی روی میز، آقابزرگ رو کرد سمتش و پرسید:

-چه خبره داخل عمارت؟

-ببخشید آقا، منم خبر ندارم ولی صدا از طبقه دوم و سوم بود.

-صدای داد نگهبان‌ها برای چی بود؟

-آقا راستش...

قبل از این که حرفش رو کامل کنه، درفشان وسط حرفش پرید:

-بذار برای بعد، الان می‌تونم بری.

راتین هم حرف درفشان رو با سر تایید کرد. آقابزرگ با شک لیوان شربتش رو برداشت، کمی ازش مزه کرد و وقتی مطمئن شد که مزه‌ی اصلی شربت رو می‌ده، خیالش راحت شد.

آقابزرگ مشکوک رو به سمت بچه‌ها کرد، چون بیش از اندازه سکوت کرده بودن. آخرین باری که بچه‌ها انقدر سکوتشون طولانی شد، مهمونی سال نو از هم پاشید. هیچ وقت کسی یادش نمی‌رفت که عمه خانم بعد از مهمونی سال نو، یک هفته‌ی تمام توی بستر بود. بعد از اون هم هیچ وقت نخواست این شش تا رو ببینه و وقتی بچه‌ها این خبر رو شنیدن، تا یک ماه خوشحال بودن. آقابزرگ رو به شب‌آرا و درفشان کرد.

-مثل بچه آدم خودتون می‌گید چی کار کردید که انقدر ساکتین؟

درفشان آروم لیوان شربتش رو روی میز شیشه‌ای گذاشت و گفت:

-آقابزرگ ما که کاری نکردیم... چی رو توضیح بدم؟

امیرعلی نفس عمیق کشید و رو به درفشان گفت:



-صدایی که از داخل او مد رو توضیح می‌دین.

راتین در کمال خونسردی رو به امیرعلی کرد و گفت:

-پدرجون ما که پیش خودتون نشستیم... از تو که خبر نداریم!

امیرعلی با اخم‌های توی هم راتین و اتروان رو که به زور خنده‌هاشون رو نگه داشتن، نگاه کرد. چند دقیقه چشم‌هاش رو بست تا بلکه کمی آرامشش رو به دست بیاره و وقتی چشم‌هاش رو باز کرد، رو به سمت راتین گفت:

-امیدوارم که به شما شیش تا هیچ ربطی نداشته باشه، اون وقت خودتون می‌دونید با عمه خانم!

شربت توی گلوی ازم جست که با کمک‌های اتروان و اترون به خیر گذشت. شب‌آرا رو به سمت امیرعلی کرد و گفت:

-پدرجون چرا می‌خواید ما رو با عمه خانم در بندازید؟! ما که مثل بچه آدم نشستیم!

قبل از این که کسی چیزی بگه، آقابزرگ ادامه داد:



-خیلی خب، بسه... بعداً معلوم می شه، الان برای چیز دیگه ای اینجا جمع شدین.

شب آرا در حالی که داشت با گوشی اتروان بازی می کرد، حواسش رو به آقابزرگ داد بود تا مبادا لو بره که توی جمع گوشی آوردن، چون یکی دیگه از قوانین عمارت، گوشی نیاوردن توی جمع، مهمونی و سر میز بود. با شنیدن حرف آقابزرگ، یک دفعه همه ی حواسا جمع شد.

-از فردا می تونید برید دنبال خرید برای خونه هاتون. درضمن، آقای شاملو هم مثل همیشه همراهتون هستن، حتی وقتی که توی خونه هاتون مستقر شدید، کارهاتون باید با آقای شاملو هماهنگ بشه. با شنیدن اسم آقای شاملو، آه از نهادشون بلند شد اما آقای شاملو با شنیدن این خبر، دو روز مرخصی گرفته بود تا فقط استراحت کنه.

*فصل دوم

یک ماهی از مستقل شدن بچه‌ها می‌گذشت و توی این یک ماه، موهای آقای شاملو کمتر از قبل شده بود. از طرفی هم آقابزرگ به تنها کسی که اعتماد داشت تا بچه‌ها رو زیر نظر داشته باشه و کنترل کنه، شاملو بود.

بچه‌ها توی دو تا آپارتمان که روبه‌روی هم بود، مستقر شده بودند. درفشان، راتین، آزره توی یک ساختمان بودند و شب‌آرا، اتروان و اترون داخل ساختمان مقابل.

شاملو هم یک هفته در میان از این ساختمان به اون ساختمان مهاجرت می‌کرد تا کاملاً مواظب بچه‌ها باشه.

آقابزرگ برای کار مهمی گفته بود که بچه‌ها به عمارت برن. درفشان در حالی که داشت خط چشمش رو می‌کشید، رو سمت شب‌آرا که داشت لباس درفشان رو آماده می‌کرد، گفت:

-آبجی به نظرت آقابزرگ باهامون چی کار داره؟

-به جای این حرفا، زودتر اون خط چشمو بکش بریم.



-باشه، الان تموم میشه

شب آرا نفسش رو با حرص بیرون فرستاد. خونه‌ی بچه‌ها تقریباً شبیه به هم بود، تنها تفاوتشون توی چیدمان اتاق خواب و اتاق مطالعه بود. دخترا تقریباً تمام اتاق مطالعه و خواب رو پر از عروسک‌های کوچک و بزرگ کرده بودند.

خونه از یک پذیرایی و آشپزخونه تقریباً بزرگ این که روبه‌روی پذیرایی بود، تشکیل شده بود و پله‌های گردی که در انتهای سالن به طبقه‌ی بالا می‌خورد. در طبقه‌ی بالا به جز اتاق خواب و مطالعه، اتاق مهمان هم در انتهای راهرو قرار داشت. توی هر اتاق، سرویس و حمام بود. توی آشپزخونه هم یه بالکن بزرگ که میز و صندلی به همراه چند گلدان دور بالکن گذاشته بودن. درفشان با نیش باز به شب آرا گفت:

-حاضر شدم بریم.

-چه عجب مادمازل... راستی یادم رفت بهت بگم، باید یه چند روز عمارت بمونیم، پدرجون گفتن.

با شنیدن این خبر، آه از نهاد درفشان بلند شد.

- یعنی چی؟ فردا مهمونیه شب آرا! پدرجون نمی ذاره.

- میگی چی کار کنم؟ بدو بریم.

- صبر کن پس لپتابمو بیارم حداقل!

بالاخره بعد از گذشت سه ساعت، دخترها به سمت پارکینگ حرکت کردن. راتین با اخمهای درهم شب آرا و درفشان رو نگاه می کرد. همیشه از معطل بودن متنفر بود. سر ساعت نه شب، همه ی بچه ها حاضر و آماده توی عمارت و سر میز غذاخوری نشسته بودن. با توجه به این یک ماهی که داخل عمارت نبودن، داشتن عادت های عمارت رو فراموش می کردن.

با شنیدن حرف های آقابزرگ، بچه ها به نقطه ی نامعلومی خیره بودن. درک و هضم حرف های آقابزرگ و امیرعلی براشون سنگین بود. مخصوصاً قسمت درس خوندن. اترون با ناله رو به سمت راتین کرد.

- راتین... الان باید چه غلطی بکنیم؟

راتین نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و سرش رو روی شونه ی اتروان گذاشت.



-نمی‌دونم!

کوروش با اخم‌های درهم منتظر بود تا ببیند این بحث بی‌موردشون رو کی تموم می‌کنن ولی انگار کوتاه بیا نبودن. همه توی باغ عمارت روی صندلی‌های چوبی نشسته بودن. دورتادور باغ رو درخت‌های بلند و کوتاه فرا گرفته بود و توی باغ، از گل‌های رنگارنگ و بوته‌های کوچیک پر بود.

وسط باغ کلبه‌ای چوبی، توی محاصره درخت‌های بید مجنون و گل‌های رز بود و توی کلبه، یه شومینه‌ی چوبی کوچولو درست شده بود که موقع باریدن بارون، بهترین مکان برای پیدا کردن آرامش و فکر کردن بود.

درفشان در حالی که با ناخن‌های بلند لاک‌زده‌ش بازی می‌کرد، رو کرد سمت راتین و گفت:

-الان به جای این که غرغر کنی...

همایون عصبی داشت بچه‌ها رو نگاه می‌کرد. نمی‌دونست تا کی می‌تونه رفتار جدید بچه‌ها رو طاقت بیاره! نیوشا آروم شونه‌ی همایون رو ماساژ می‌داد و به آرامش دعوتش می‌کرد تا مبادا جلوی آقابزرگ و امیرعلی حرفی بزنه که وضع از این بدتر بشه. کوروش هم دست‌هاش رو به هم فشار می‌داد. کتایون و هاله، با دیدن حال برادرانشون رو به سمت بچه‌ها کردن.



-بس کنید دیگه... هی هیچی نمی گیم!

بچه ها که انگار به خودشون اومدن، با ترس سرشون رو بلند کردن و با دیدن قیافه ی پدارشون، آب دهانش رو محسوس قورت دادن. آزره رو کرد سمت پدرش و گفت:

-بابا غلط کردیم!

کیارش با اخم های درهم و صدایی که دورگه شده بود، رو سمت آزره کرد.

-گل دخترم، ساکت!

آقابزرگ و امیرعلی داشتن با تاسف بچه ها رو نگاه می کردن. باورشون نمی شد که حتی صبر نکردن قسمت جالب ماجرا رو بشنون. کورش در حالی که دست هاش رو مشت کرده بود و دندون هاش رو روی هم فشار می داد، رو به بچه ها گفت:

-من نمی دونم توی این یک ماه، شماها چه غلطی کردین که همه چی یادتون رفته... مخصوصاً احترام به بزرگتر! دو دقیقه آروم بگیرید، بذارید حرف آقابزرگ تموم بشه.



بچه‌ها مثل عصا قورت داده‌ها، صاف روی صندلی نشستند و آب دهانشون رو بدون هیچ سروصدایی قورت دادن. امیرعلی از روی تاسف سری تکون می‌داد.

نمی‌دونست کجا رو اشتباه کرده که گیر این شش بچه افتاده. هم آقابزرگ و هم امیرعلی نمی‌دونستن چی کار کنن تا بچه‌ها با میل خودشون توی مهمونی شرکت کنن، نه با تهدید و اخم و دعوا. این طور که به نظر می‌اومد، پیشنهاد آقابزرگ هم برای عمه خانم و هم برای بچه‌ها بهترین گزینه بود. از طرفی، بچه‌ها بیشتر از چهار یا پنج بار، عمه خانم رو ندیدن و برای همین، هیچ شناختی از خانواده‌ی عمه خانم نداشتند.

شب‌آرا در حالی که داشت چایش رو مزه می‌کرد، با حرف آقابزرگ فنجون پایه کوتاه رو روی میز گذاشت و دو گوش دیگه هم قرض گرفت.

-از اونجایی که دو ماه دیگه کنکور دارید و اصلاً آماده نیستید، اگه توی کنکور قبول شین... یه جایزه از طرف خودم دارید.

شش نفرشون هم دیگه رو نگاه کردن، جایزه‌های آقابزرگ همیشه عالی بود.

همه منتظر به دهن آقابزرگ چشم دوخته بودن. آقابزرگ بعد از گذشت چند دقیقه، با جدیت رو به سمت بچه‌ها کرد.

- دو ماه تابستون رو، بعد از کنکورتون، اگه واقعاً ببینم دارید درس می‌خونید، می‌فرستمون جزایر هوایی. به همراه آقای شاملو.

شاملو که این خبر بهش رسید، وسط اتاق چهار زانو نشست و سرش رو بین دست‌هاش گرفت. نمی‌دونست باید چی کار کنه تا از دست این شش تا زلزله نجات پیدا کنه. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کرد که سر کلاس درس ریاضی، چه بلایی سرش آوردن. از خوش‌شانسی، شاملو توی خونه هم معلم ریاضی بچه‌ها بود و هم فیزیک. از طرفی بچه‌ها با شنیدن حرف آقابزرگ چشم‌هاشون گرد شد. باورشون نمی‌شد که آقابزرگ همچین جایزه‌ای براشون در نظر گرفته باشه. ده دقیقه بعد از حرف‌های آقابزرگ، بچه‌ها کم‌کم یاد کارهای عقب افتادشون افتادن و به سمت اتاق‌هاشون رفتن.

عمارت تهرانی سه در ورودی داشت. یکی از درها فقط مخصوص مهمونی‌ها بود. دو در دیگه برای ورود و خروج خودشون استفاده می‌شد. در ورودی اول تا ساختمان عمارت رو باید از راه سنگ‌فرش شده، رد می‌شدن. در دوم از راه خاکی باید عبور می‌کردن.

اتروان و راتین هر دو در رشته ریاضی تحصیل می‌کردن که اگه وساطت‌های آقابزرگ نبود، تا حالا بارها از دبیرستان اخراج شده بودن. اتروان و آزر هر دو گرافیک می‌خوندن و مشغول کشیدن طرح‌های عقب افتاده بودن. از طرفی هم درفشان و شب‌آرا مشغول کار با فتوشاپ بودن تا کارهای عقب افتادشون رو جبران کنن.

چند ساعتی می‌شد که از بچه‌ها هیچ خبری نبود. آقابزرگ هم مشغول درست کردن کارهای بچه‌ها، برای رفتن بود. این وسط بیشتر از همه مادرها نگران بودن ولی خب نمی‌شد

دل‌تنگی و نگرانی پدرها رو هم دست کم گرفت. چون توی این چند ساعت نزدیک به ده بار می‌خواستن رای آقابرگ رو بزبن ولی موفق نشدن.

آخر هم کوروش و علی با خوردن یک مسکن به رخت‌خواب رفتن. همایون و کیارش هم به دل‌خیابون زدن. شروین هم روی پشت‌بوم عمارت رفت و مشغول کشیدن دومین سیگارش شد.

درست همون لحظه‌ای که بچه‌ها مشغول انجام دادن کارهای عقب افتادشون بودن، توی یکی دیگه از عمارت‌های تهرانی، شش نفر دیگه دور هم جمع شده بودند و عصبی هم دیگه رو نگاه می‌کردند. هیچ‌کدوم از این دوازده نفر، نمی‌دونستند که قراره توی این سه ماه تابستون، با هم همسفر بشن و چه اتفاقاتی براشون بیفته.

عمارت داخل یک باغ بزرگ تشکیل شده بود از دو قسمت و قسمت اول مختص به مهمان و مهمانی‌ها بود. ماهیار پاهاش رو روی هم انداخته بود و داشت با گوشیش بازی می‌کرد که همون لحظه، پدر و مادرهاشون به همراه مادر بزرگ وارد سالن پذیرایی شدن و همه به احترام بلند شدن. بعد از گذشت چند دقیقه، مبهوت داشتن به مادر بزرگشون نگاه می‌کردن. برای شش نفرشون باورش سخت بود که انقدر سریع تصمیم گرفتن و به نظرشون اصلاً حرف‌هاشون

منطقی نبود، چون دلیلی نداشت که کل خاندان تهرانی رو بشناسن. به نظرشون یه کار لوس و مسخره می‌اومد.

فقط برای این که حوصله‌ی جنگ اعصاب نداشتن، مجبور شدن قبول کنن که درس بخونن، چون مطمئن بودن سه ماه رو در آسایش زندگی می‌کنن.

قسمت دوم، از سه طبقه تشکیل شده بود. یک طبقه هم زیرزمین که متشکل از وسایل ورزشی واستخر بود و در کل چهار طبقه. طبقه اول از دو سالن پذیرایی، حال و یک سالن غذاخوری تشکیل شده بود که داخل سالن‌های پذیرایی و حال، سه بالکن بزرگ قرار داشت و داخل هر بالکن، میز و صندلی به همراه چند گلدان قرار گرفته بود.

بچه‌ها بعد از صحبت‌های مادر بزرگشون، به سمت طبقه دوم راه افتادن. طبقه اول به وسیله‌ی پله‌های مرمر فرش شده به طبقه دوم وصل شده بود. شش نفرشون نشستن روی مبل‌های کرم رنگی که وسط سالن چیده شده بود. ماهیار رو به سمت پنج نفر دیگه کرد.

-مامان جون هیچ راهی برامون نداشتن... همینطور دایی جان!

آرام در حالی که داشت ناخن‌های بلندش رو سوهان می‌کشید، ادامه داد.

-پس مجبوریم قبول کنیم درس بخونیم تا بینم جایزه آقابزرگ، چقدر می‌خواد کیف بده.

بچه‌ها کلافه نفسشون رو بیرون فرستادن. شاهیار رو کرد سمت بچه‌ها و گفت:

-به جای اینکه بشینید اینجا فوت کنید، پاشید سر کارتون.

آرام و نازنین با حرص از جاشون بلند شدن و به سمت اتاق‌های صورتی و لیمویی‌شون قدم برداشتن. اتاق‌ها شبیه به هم و بیشتر توی دکوراسیون متفاوت بود.

آرام با حرص در اتاق سفید رنگش رو بست و به سمت میز تحریر صورتی رنگی که گوشه راست اتاقش بود، قدم برداشت. قبل از میز تحریر، یک کمد دیواری بزرگ که کل سمت راست رو گرفته بود، نصب شده بود.

پشت میز تحریرش ایستاد و گوشیش رو برداشت و مشغول بازی کردن با گوشیش شد تا کمی اعصابش آرام بگیره. سرویس و حمام داخل یک راه رو در سمت چپ اتاق قرار داشتند. یک تخت بزرگ هم وسط اتاق جا خوش کرده بود. در حالی که داشت بازی می‌کرد، در لپ‌تاب سفید رنگش روباز کرد و روی صندلی چرخ‌دار سفید رنگش نشست.

درست همون لحظه‌ای که همایون، کیارش و کوروش، داشتند امیرعلی و آقابزرگ رو قانع می‌کردند تا از این سفر صرفه‌نظر کنن، توی این عمارت هم همین وضع بود ولی نه عمه خانوم



و نه امیرعلی، هیچ‌کدوم کوتاه بیا نبودن، چون بنظرشون این تنها راه برای ادامه پیدا کردن خاندان بزرگ تهرانی بود. از طرفی هم کسی نمی‌تونست روی حرف آقابزرگ حرفی بزنه.

فصل سوم:

چند ساعتی از برگزاری کنکور می‌گذشت. بچه‌ها به پیشنهاد عمه‌خانم، برای استراحت به اتاق‌هاشون رفته بودن. از نظر عمه‌خانم و آقابزرگ، بچه‌ها تحت فشار و استرس شدیدی بودن ولی در واقعیت، تنها چیزی که برای بچه‌ها مهم بود، تنها سفر رفتن اونم به مدت چند ماه بود. تنها نگرانی‌ای که داشتن، نشناختن هم سفرهاشون بود.

هیچ کسی از آینده خبر نداشت. هیچکس نمی‌دونست توی این سفر، ممکن چه اتفاق‌هایی بیفته. دلیل اصلی آقابزرگ و عمه‌خانم برای چیدن این سفر، در اصل برای بهبود بخشیدن به روابط این دوازده نفر بود. وقتی که این دوازده نفر باهم می‌شدن، خاندان تهرانی پا بر جا می‌موند.

آقابزرگ فردای روز کنکور تصمیم جدیدی گرفته بود که فقط بچه‌ها ازش استقبال کردن. تصمیمی که به مزاق بزرگ‌ترها خوش نیومد ولی به اجبار و به خاطر احترام به بزرگ‌تر سکوت کردن. همایون از شدت عصبانیت فقط راه می‌رفت. این وسط آقای شاملو تنها کسی بود که کل خاندان تهرانی بهش اعتماد داشتن و این دفعه به جای شش نفر، مسئول دوازده نفر شده بود. هم نگران بود و هم استرس داشت که چطور از پس دوازده نفرشون می‌تونه بریاد ولی با پیشنهاد آقابزرگ، کمی خیالش آسوده شد.

قرار بر این شد که بچه‌ها توی هتل هم‌دیگه رو ببینن ولی کسی نمی‌دونست که سرنوشت برای این دوازده نفر چه چیزی رو رقم زده. بالاخره روز موعود فرا رسید. بچه‌ها وسایل هاشون رو آماده کرده بودن تا به مدت دو یا سه ماه به مجمع الجزایر هاوایی،

یکی از جذاب‌ترین مکان‌های تفریحی توی دنیا سفر کنند.

آقابزرگ به همراه بچه‌ها و پدر و مادرهاشون به فرودگاه رفتن. کسی نمی‌تونست چیزی بگه و در ظاهر همه راضی بودن ولی حتی خود آقابزرگ هم دلش برای این دوازده سر به هوا شور می‌زد. عمه‌خانم هم به همراه بچه‌ها و پدر و مادرها به فرودگاه برای بدرقه بچه‌ها رفتن ولی نمی‌دونستن توی فرودگاه، چه اتفاق‌هایی قراره بیفته.

آقای شاملو به همراه خانواده‌اش با بچه‌ها همراه شد تا بهتر بتونه از پس مسئولیت سنگینی که به عهده‌ش بود، بربیاد. از طرفی هم، خیال همه جمع بود چون خلبان هواپیما کسی نبود جز یکی از پسرهای عمه‌خانم. پدر آرامی که بی‌شبهت به درفشان نبود. درفشانی که زمین و زمان رو به هم می‌دوخت. توی این جمع، فقط افشین بود که کمی از دست خواهرش نفس می‌کشید.

هنوز خداحافظی نکرده بودن که صدای دادوبی‌داد از سمت کافه‌ی فرودگاه به گوش رسید. همه به سمت کافه برگشتن و درفشان رو دیدن که با پسری قد بلند با موهای بور، صورت گرد و پوست سفید که بی‌شبهت به تهرانی‌ها نبود، بحث می‌کرد.

همه‌ی سرها به سمت درفشان که دست به کمر مقابل پسری کت و شلوار پوشیده ایستاده بود و اخم‌هاش زمین رو جارو می‌کردن، چرخید. پسر هم هاج‌وواج داشت به کت خوش‌دوخت کرم رنگش نگاه می‌کرد که چطور رد بستنی و نسکافه بهش پوزخند می‌زنن. دلش می‌خواست با دست‌های خودش، دختر روبه‌روش رو خفه کنه. دست چپش رو مشت کرده بود و به درفشان نگاه می‌کرد. از زور خشم، دندون‌هاش رو روی هم فشار می‌داد. درفشان عصبی موهاش رو توی شالش کرد و اخم‌هاش رو بیشتر توی هم کشید. دست به سینه رو به سمتش کرد.

-بهره چشمای کورت رو باز کنی آقا پسر.



ماهیار متحیر داشت نگاهش می‌کرد. یه پوزخند گوشه‌ی لبش جا خوش کرد و با انگشت اشاره به خودش اشاره کرد.

-من حواسم رو جمع کنم؟

اخم‌هاش رو بیشتر توی هم کشید و با صدای کنترل شده‌ای ادامه داد.

-بهبتره شما حواستون رو جمع کنید.

-فعلاً که شما نسکافه و بستنی من رو ریختین، پس بهتره شما حواستون رو جمع کنید.

-بده‌کارم شدم؟

-نه په.

هر دو با دخالت آقای شاملو ساکت شدن و به سمت بزرگترها رفتن. آقابزرگ بیشتر از قبل، از تصمیمی که گرفته بود، مطمئن شد. بچه‌ها باید تنها با هم و به همراه شاملو به مسافرت می‌رفتند. شاید منظور آقابزرگ از تنهایی سفر رفتن بچه‌ها، بدون حضور خودش و پدر و مادرهاشون بود. آقابزرگ با رسیدن بچه‌ها از جاش بلند شد. درفشان و ماهیار هم‌زمان آقابزرگ

رو صدا کردن. چند لحظه همه سکوت کردن تا دقیقتر متوجه بشن که درفشان و ماهیار به چه اسمی صدا کردن.

درفشان متحیر داشت ماهیار رو که آقابزرگ رو "خان دایی جان" صدا کرد، نگاه می‌کرد. ماهیار هم مبهوت داشت درفشان رو نگاه می‌کرد که چطور کودکانه "آقابزرگ" رو به زبون آورد. آقای شاملو در بهترین زمان ممکن، به کمک همسرش همراه با چند بستنی و نسکافه و دستمال به سمت بچه‌ها رفتن. آقابزرگ رو سمت هر دوشون کرد و گفت:

-یک دفعه دیگه ببینم مثل بچه‌ها با هم جروبخت می‌کنید، من می‌دونم و شما دو تا... حالا بهتره برید پیش بقیه تا بیشتر از این دسته گل به آب ندادین.

هر دو در سکوت به سمت بستنی و نسکافه حرکت کردن.

چند ساعت بعد، همه در صندلی‌های هواپیما به حرف‌های آقای شاملو فکر می‌کردند که چه نسبتی با هم دارن. دخترها زودتر از اون چه که فکرش رو می‌کردن، با هم صمیمی شدن، پسرها هم که انگار سال‌هاست هم دیگه رو می‌شناسن ولی هنوز از نظر درفشان، ماهیار یک دراز بی‌قواره بود و از نظر ماهیار، درفشان مثل رادیو فقط حرف می‌زد.

بعد از رفتن مهمان دار، دخترها شروع به حرف زدن کردن. تنها تینا بود که در جمع سکوت کرده و ابرها رو نگاه می کرد. در جمع پسرها، فقط راتین بود که داشت از پنجره بیرون رو نگاه می کرد ولی به ظاهر داشت بیرون رو تماش می کرد، چون منظره های زیباتر روبه روش نشسته بود. موهای مشکی که از شال سفید رنگ کمی بیرون زده بود. مژه هایی که بدون هیچ ریملی فر بودن، پوست گندمی و ل**ب و دهنی کوچک که لبخندی بر ل**ب داشت. تلالو نور خورشید که نیمرخ صورتش رو نوازش می کرد هم زیباییش رو چند برابر کرده بود. جوری آسمون رو نگاه می کرد که انگار دفعه اول هست که همچین منظره ای رو می بینه.

راتین به خاطر علاقه خاصش به عکاسی، همیشه یک دوربین همراه خود داشت تا بهترین صحنه ها رو ثبت کنه و حالا بهترین صحنه ی عمرش، مقابلش نشسته بود ولی حیفش می آمد که در یک قاب ثبتش کند. دوربینش را سریع از کیف مخصوصش بیرون آورد. جوری با وسواس لنز را تنظیم می کرد که انگار گوهر نایابی پیدا کرده و بهترین عکس عمرش را ثبت کرد.

از طرفی شاهیار، با خنده ای که بر ل**ب داشت، تک دخترِ دخترِ کوچک امیرعلی رو نگاه می کرد. هیچ وقت نگاه شب آرا، زمانی که داشت از ماهیار دفاع می کرد رو از یاد نمی برد که چطور داشت با اخم هایی که اصلاً بهش نمیومد، شاهیار رو مجاب می کرد که حق با درفشان است. مخصوصاً با اون چشم های درشت مشکی و مژه های بلند که وقتی می خندید، ارثیه خانوادگی رو به خوبی به نمایش می داشت. موهای قهوه ای که زیرشال کرم رنگ فقط کمی ازشون بیرون جا مونده بود و قدی که تا سینه شاهیار می رسید، باعث می شد تا هر وقت به جروبحت داخل فرودگاه فکر کند، خنده اش بگیرد.



تنها کسانی که از نبود بچه‌ها، نهایت استفاده رو می‌بردن، افشین، آتوسا، عماد، آرتا و آرتان بودن.

آرام که وسط بحث یک دفعه دلش هوس بستنی شکلاتی با خامه و اسمارتیز کرده بود، چشم‌هایش رو مظلوم کرد و دخترها متعجب نگاهش کردن. درفشان موهای خرمایی رنگش رو زیر شال برد و رو به سمت آرام که بی شباهت بهم نبودن.

-چی شده آبجی؟

-بستنی می‌خوام، داداشی نیست برام بخره!

هنوز جمله‌ش تمام نشده بود که خودش رو در آغوش درفشان انداخت.

-بستنی می‌خوام.

-منم شکلات می‌خوام.

و هر دو به صورت نمایشی زیر گریه زدن. پسرها ترسیده سمتشون برگشتن. داریوش خونسرد پاهاش رو روی هم انداخت.



-شاهی پاشو ببین این باز چش شده.

شاهیار متعجب داشت نگاهش می کرد.

-نوکر بابات...

-اوی بابام عموته خر.

-خب حالا.

قبل از این که شاهیار از جا بلند بشه، اتروان و ماهیار از جاشون بلند شدن و به سمت دخترها که فقط با فاصله دو صندلی نشسته بودن، حرکت کرد. راتین همچنان داشت منظره بیرون رو نگاه می کرد که با صدای پسرها به خودش اومد، چون با دخترها تنها یک صندلی فاصله داشت.

سمت راست هواپیما، چهار ردیف سه تایی مختص به بچه ها بود. آقای شاملو به همراه همسر و فرزندش هم چند صندلی جلوتر نشسته بودن. ماهیار رو کرد سمت دخترا و پرسید:



-چی شده؟

درفشان از آرام جدا شد و رو کرد سمت ماهیار.

-به هر کی ربط داشته باشه، به تو یکی ربط نداره، بی قواره.

-یک بار دیگه... فقط یک بار دیگه، این طوری حرف بزن ببین چی کارت می‌کنم رادیو.

-قیافته.

اتروان خونسرد شاهد جروبخت بود. فقط تخمه کم داشت تا نهایت لذت رو ببره. آرام با قیافه‌ی مظلوم، رو به درفشان کرد.

-آجی میشه به خاطر من؟ من الان دلم بستنی می‌خواد.

اتروان سریع خودش رو دخالت داد.

-الان از مهمان‌دار می‌پرسم داره یا نه.



درفشان، شبآرا و آزر مبهوت داشتن اتروان رو که توپ هم نمی‌تونه از جا بلندش کنه، نگاه می‌کردن.

اتروان با خنده‌ای که روی ل**ب‌های کوچیک و گوشتیش نقش بسته بود، به سمت مهمان‌دار پا تند کرد. مهمان‌دار که پسر جوانی بود، با لبخند از روی صندلی بلند شد.

وقتی که درخواست اتروان رو شنید، چشم‌های مشکیش گرد شدن. اتروان بعد از شنیدن جواب منفی مهمان‌دار، با همان لبخند به سمت بچه‌ها برگشت. آرام منتظر به اتروان چشم دوخته بود. اتروان هم با خونسردی دست‌هاش رو داخل جیب شلوار کرم رنگش برد، سرش را کمی کج کرد و گفت:

-واقعاً معذرت می‌خوام، بستنی نداشتن... ولی قول می‌دم، برای استراحت که پرواز برای مدتی نشست؛ حتماً براتون بستنی شکلاتی با خامه اضافه تهیه می‌کنم.

درفشان، شبآرا و آزر مثل ماهی دهانشان باز و بسته می‌شد. همچنین چیزی از اتروان راحت‌طلب بعید بود.

اتروانی که تا مجبور نمی‌شد، آرامشش رو به هم نمی‌زد، حالا می‌خواست بستنی شکلاتی تهیه کنه. راتین با خنده داشت اتروان رو نگاه می‌کرد. ماهیار هم دست‌هاش رو داخل جیب‌هاش برد و به آرام که مانند اسمش شده بود، نگاه می‌کرد.

هیچ کسی خبر نداشت که چه اتفاقی بین این دوازده نفر می‌افتاد. آقای شاملو، از این همه ملایمت بچه‌ها متعجب شده بود ولی همسرش کاملاً درک می‌کرد، چون یک روانشناس به تمام معنا بود و به راحتی می‌توانست حرف‌های نگاه‌هایشان را بخواند. البته برای خواندن نگاه‌شان به روانشناس احتیاجی نبود.

انگار زمان ایستاده بود، در حالی که ماهیار و اتروان وسط راه با یک لبخند ایستاده بودن. راتین همچنان داشت منظره روبه‌رو رو نگاه می‌کرد، به خصوص که یک لبخند هم بر لب‌های زیباش نقش بسته بود. در حالی که شاهیار و داریوش، پاهایشان را روی هم انداخته و نگاه می‌کردن. اترون دست به سینه و موشکافانه برادر عزیزش را نگاه می‌کرد و به خوبی می‌دونست که اتروان بی‌خود از خود برای راحتی دیگران مایه نمی‌ذارد، مگر این که آن چیز خیلی ناب باشد.

فقط خدا می‌دونست که در دلشان چه خبر است. فقط او می‌دونست که در حال ریختن چه نقشه‌هایی بودن تا بیشتر خوش بگذرد ولی کسی نمی‌دانست که آیا این خوش‌گذرانی زودگذر است یا نه؟! با این حال فقط به همون موقع فکر می‌کردن که بهترین کار بود، چون کسی نمی‌دونست که بعداً چه اتفاقی قرار است بیفتد.

با فرود آمدن هواپیما برای سوخت‌گیری دوباره، بچه‌ها چند ساعتی زمان داشتن تا کمی استراحت کنند. به محض رسیدن به فرودگاه، اتروان به سمت کافه‌ای که در فرودگاه بود رفت و به همراه چند بستنی به سمت بچه‌ها بازگشت. آقای شاملو با دیدن این حرکت اتروان، به خود امیدوار شد.

آرام با خوشحالی به سمت بستنی پا تند کرد. داریوش با نیشخند رو کرد سمت شاهیار و گفت:

-نمردیم و معنی اسم آرامم درک کردیم.

شاهیار با خنده سری به معنی تاکید تکان داد. درفشان بعد از گرفتن بستنی از اتروان، جوری که فقط خود او بشنود گفت:

-چه عجب اتروان خان، به خودتون زحمت دادین.

-سعی کن... فقط بستنی رو بخوری و از لذت ببری، چون دفعه آخره.

-این و گل گفتی.



همه به سمت صندلی‌های کافه که به صورت گرد دور هم چیده شده و قسمتی از فرودگاه را به خود اختصاص داده بود، حرکت کردن و هر کدام روی صندلی‌های حصیری قهوه‌ای رنگ نشستند.

چند ساعتی از رسیدن بچه‌ها به هاوایی می‌گذشت.

همه توی اتاق‌هاشون در طبقه سوم هتل در حال استراحت بودن. دو اتاق دوبلکس روبه‌روی هم، در اختیار بچه‌ها بود. اتاق سمت راست پسرها هم متعلق به آقای شاملو و خانواده‌ش بود. اتاق‌ها از دو طبقه که با پله‌های مارپیچی چوبی بهم وصل شده بودن، تشکیل شده بود. طبقه‌ی پایین، یک دست مبل چهار نفره به همراه یک میز گرد شیشه‌ای وسط مبل‌ها و یک گلدان با گل‌ها طبیعی زیبا و یک پنجره بزرگ که نمای فوق‌العاده‌ای داشت. یک تخت دو نفره که سمت راست اتاق رو به خود اختصاص داده و یک تلویزیون بزرگ که روبه‌روی تخت قرار داشت.

طبقه دوم، یک سالن بود به همراه یک اتاق که داخل اتاق دو تخت دو نفره قرار گرفته بود، به همراه کمد دیواری‌های بزرگ برای لباس و بقیه وسایل بچه‌ها.

سمت راست اتاق، سرویس و حمام قرار گرفته بود.

داخل سالن هم یک دست مبل سفید رنگ چند نفره به صورت زیبایی چیده شده بود. دو میز کنسول بزرگ به همراه آینه بیضی شکل که روی کنسولها قرار گرفته بود. سمت چپ سالن یک راهرو قرار داشت که داخلش سرویس بهداشتی و حمام قرار گرفته بود. تنها تفاوتی که به چشم می‌خورد، رنگ دکوراسیون اتاقها بود.

بعد از چند ساعت استراحت، بچه‌ها به سمت محوطه زیبای هتل رفتن. همه دور هم نشسته بودن ولی به اصرار همسر آقای شاملو، اون‌ها دو میز آن‌طرف‌تر نشستن تا بچه‌ها راحت‌تر باشن. از طرفی هم بچه‌ها واقعاً از همسر آقای شاملو سپاس‌گزار بودن. همه سکوت کرده بودن. سکوتی که تنها صدای آب‌بازی داخل استخر بر هم می‌زد. چهار کودک در حال آب‌بازی داخل استخر بزرگ هتل بودند. تینا در حالی که داشت روی میز شیشه‌ای مربعی، خط‌های فرزی می‌کشید گفت:

-بیابین یه کاری بکنیم، حوصلم سر رفت.

نازنین در حالی که داشت با لبخند بچه‌ها رو نگاه می‌کرد، حرف تینا رو تایید کرد.

-راس می‌گه دیگه، مثلاً دفعه اول که هم دیگه رو دیدیم... واقعاً دستت خان دایی درد نکنه.

درفشان هم در ادامه‌ی تایید حرف نازنین ادامه داد.

-گل گفتی، اگه آقا بزرگ نبودن نمی دونستم کی ما می خواستیم هم دیگه رو ببینیم.

داریوش تکیه ش رو به صندلی سفید رنگش داد و گفت:

-خیلی خب... بیابین خودمون رو معرفی کنیم. اول از خودم شروع می کنم. من داریوش
تهرانی، فرزند دوم خانواده، در حال خوندن رشته زیبای گرافیک.

بعد از داریوش، ماهیار شروع کرد.

-خب منم ماهیار یک دقیقه از شاهیار بزرگترم، هر دومون بچه اولیم ولی من بزرگترم و
می خوام بهترین رشته دنیا رو بخونم...

همه منتظر داشتن به ماهیار که یک دقیقه از شاهیار بزرگتر بود، نگاه می کردن که بالاخره بعد
از چند دقیقه ادامه داد.

-می دونم خیلی دلتون می خواد بدونید من چی می خونم... می دونم خیلی براتون مهمه... پس
خیلی منتظرتون نمی دارم... ریاضی می خونم.

اتروان با شنیدن این حرف، احساس صمیمیت بیشتری با ماهیار می‌کرد. بعد از تموم شدن معرفی همه، نوبت به سفارش غذا رسید. داخل منو یک جا علامت قرمز زده بود که آقای شاملو دلیل این علامت رو اسلامی نبودن غذاها بیان کرد. بعد از سفارش غذا، دوباره حرف‌هاشون از سر گرفته شد.

دوازده نفرشون در بی‌خیالی کامل سیر می‌کردن. درست مثل چهار کودکی که داشتند از آب‌بازی نهایت لذت رو می‌بردن، تنها مشکل موجود دلتنگی پدر و مادرها برای بچه‌ها بود ولی پدرها بهتر می‌تونستن خودشون رو نگه دارن. بعد از دو ساعت صحبت کردن با بچه‌ها کمی از این دلتنگی و البته نگرانی رفع شد.

مطمئنن اگه آقابرگ می‌داشت، با اولین پرواز خودشون رو به بچه‌ها می‌رسوندن. ولی هنوز امیدشون رو از دست نداده بودن که سه ماه رو به دو ماه یا نهایت یک ماه جلو بندازن ولی خبر نداشتن چه اتفاقی قرار است رخ دهد که به سه ماه نخواهد کشید.

همه بعد از سرو شام که جزو بهترین شام‌های زندگیشون بود، به گشت و گذار در اطراف و داخل هتل مشغول شدند، چون در حال حاضر بهترین کار ممکن بود.

یکی از مسئله‌هایی که بچه‌ها با هم، تفاهم داشتن، قوانین سخت و مسخره عمارت بود که باحضور آقابرگ سخت‌تر هم می‌شد. چون عمه‌خانم بعضی جاها کوتاه می‌اومد ولی آقابرگ کوتاه اومدن توی کارش نبود. فقط چند راه حل جلوی پای بچه‌ها می‌داشتن. یکی از همان قوانین مسخره، خاموشی سر ساعت ده شب بود که از نظر عمه‌خانم اگر به ساعت دوازده هم می‌کشید، مشکلی نبود ولی از نظر آقابرگ، هیچ راهی برای بخشش وجود نداشت.

از نظر آقابزرگ، دیرحاضر شدن سر میز غذا یک جرم نابخشودنی بود ولی از نظر عمه خانم این جور مشکلات پیش می‌اومد. این قوانین در صورتی سخت‌تر می‌شدن که امیرعلی پسر بزرگ آقاجون، شباهت‌هایی به پدرش داشت ولی با این حال، توانسته بودن از پس حاضر نشدن توی مهمانی‌ها بر بیان

درحالی که بچه‌ها داشتن توی هتل گشت می‌زدن، به یک قسمت کاملاً جذاب رسیدن. یک سالن بزرگ که به بازی‌های ورزشی اختصاص داده بودن. در این بین، راتین داشت با دوربین عکاسی از بهترین لحظات که بیشتر در تینا خلاصه می‌شد، عکس می‌گرفت. شاید راتین به عشق در یک نگاه اعتقاد داشت.

بعد از دید زدن کل هتل، به پیشنهاد آقای شاملو برای استراحت به اتاق‌هاشون رفتن تا فردا صبح زود بتونن بیدار بشن.

ساعت هفت صبح، در حالی که بچه‌ها حاضر و آماده مشغول خوردن صبحانه بودن، یک ماشین کاروان سفید رنگ جلوی درب هتل منتظرشون بود تا به جاهای دیدنی هاوایی سفر کنن. اولین جایی که برای دیدن انتخاب کردن، دیدن ساحل اقیانوس آرام بود، ساحلی با شن‌های سفید رنگ. دیدن اقیانوس آرام، واقعاً برای بچه‌ها لذت‌بخش بود و برای ثبت عکس



داخل دوربین راتین کیف می داد. درفشان مثل بچه ها، به اقیانوس آرام نگاه می کرد. ماهیار در حالی که عینک آفتابیش رو از روی چشمش بر می داشت، به سمت درفشان قدم برداشت.

-واقعاً قشنگه.

-اوهوم... عالیه... خیلی قشنگه.

-لابد آب بازیم دوست داری؟

درفشان نگاه عاقل اندر سفیهی به ماهیار انداخت.

-معلومه که دوست دارم!

-امر دیگه؟! بچه پررو، شنا می خوای هتل، توی استخر سر بسته.

درفشان که تازه حرف ماهیار رو درک کرده بود، برگشت سمتش و دست هاش رو به کمرش زد.

-ببینم... تو... این وسط چی کاره ای؟



-من! ماهیار تهرانی.

درفشان در حالی که دست به سینه داشت ماهیار رو نگاه می کرد.

-برو... بدو... تا نزدمت... نردبون.

-نردبون باشم ولی مثل اردک راه نرم.

-فقط مونده تو بگی، اورانگوتان.

-اتفاقا خیلی هم...

-شبيه تو...

ماهیار متعجب درفشان رو که با پیروزی نگاهش می کرد، نگاه کرد. کم کم خنده ای روی ل**بهاش نقش بست.



-حالا هر چی... شما سمت آب نمی‌ری.

درفشان با چشم‌های قهوه‌ایش ماهیار که با جدیت تمام نگاهش می‌کرد رو نگاه می‌کرد. دست به سینه رو به روی ماهیار ایستاد و چشم‌هاش رو کوچک کرد.

-ببین آقا پسر... هر کی می‌خوای باش، من هر کاری دلم بخواد می‌کنم... به تو یکی هم ربط نداره.

ماهیار هم دست به سینه، چند قدم به درفشان نزدیک شد و سرش رو کمی پایین‌تر آورد.

-من نگفتم به من ربط داره یا نه... فقط گفتم بری سمت اقیانوس... خودت می‌دونی و آقای شاملو...

-وای وای ترسیدم.

قبل از اینکه ماهیار بتونه جواب بده، باصدای آترون از هم فاصله گرفتن.

-چیزی شده؟



درفشان با اومدن آترون سرفه مصلحتی کرد.

-نه... چیزی نشده، من رفتم پیش دخترا.

ماهیاری که از این همه تغییر ناگهانی درفشان متعجب بود، چشم‌هایش گرد شده بود. با رفتن درفشان، اترون رو کرد سمت ماهیار.

-چی شده داداش؟

ماهیاری آب دهنش رو قورت داد. ترجیح داد از خود درفشان دلیل این همه تغییر یک دفعه‌ای رو بپرسه، چون قبل از اینکه اترون بیاد، داشت ماهیاری رو می‌زد.

-چیزی نشده، حل می‌شه... بچه‌ها کجان؟

-رفتن سمت قایق‌ها.



بعد از چند دقیقه قایق سواری به سمت ساحل برگشتن. آقای شاملو، با نگرانی بچه ها رو نگاه می کرد. اتروان و اترون نتونسته بودن جلوی درفشان رو بگیرن که سوار قایق نشه. وقتی آقای شاملو حال خوبه درفشان رو دید، نفسی آسوده کشید. واقعاً مسئولیت سختی به گردن آقای شاملو و خانوادهش بود ولی به اعتمادی که آقابرگ و سودی که براش داشت، می ارزید.

آزرم روی یکی از صندلی های کنار ساحل نشست تا خستگیش رو از تن بیرون کنه. داریوش هم سریع خودش رو به آزرم رسوند. از نظر داریوش، آزرم می تونست توی این مسافرت نسبتاً طولانی بهترین سرگرمی براش باشه، چون وقتی حرص می خورد واقعاً قیافه اش بامزه می شد. مخصوصاً وقتی عینک گردش که روی بینش بود رو بالاتر می زد. آزرم در حالی که داشت موهای بافتش رو به پشت سرش هدایت می کرد، داریوش رو دید و روش رو اون طرف کرد. داریوش با دیدن این حرکت آزرم، نیشش باز شد.

-چیه؟! ان قدر دلت برام تنگ شده بود؟ قهر کردی توی قایق پیشت ننشستم؟

آزرم با حرص برگشت سمت داریوش.

-نه خیر کی گفته؟ تازه از خدامم بود، دو دقیقه از دستت نفس کشیدم.

در حالی که عینکش رو بالاتر می‌زد، روش رو برگردوند. داریوش به زور جلوی خندش رو گرفته بود، نمی‌دونست داره چه بلایی سر دلش میاد که انقدر دوست داشت آزمون رو اذیت کنه.

-باشه فهمیدم مثلاً برات مهم نیست.

آزمون با حرص سمت داریوش برگشت.

-واقعاً برام مهم نیست... حالا هم پاشو برو، بذار آفتاب بیاد. جلوش رو گرفتی.

-واو منظورت اینه که من چهارشونه‌م؟

-داریوش... پاشو برو تا نزدمت، جوگیر.

-قبلاً دخترا یه آقا اضافه می‌کردن.

-حیف آقا که به تو بگم، تو... حیف اون چهارپایه خوشگل.

داریوش متحیر داشت آزمون رو نگاه می‌کرد.

-دستت درد نکنه.

آزم هم از جاش بلند شد و به سمت آرام و تینا رفت. داریوش مبهوت داشت به جای خالی
آزم نگاه می کرد.

یک هفته ای از رفتن بچه ها به هاوایی می گذشت. توی این یک هفته، خیلی چیزها تغییر کرده
بود، مخصوصاً اخلاق و رفتار بچه ها. آقای شاملو که از نزدیک شاهد ماجرا بود، به خوبی
می دونست چه اتفاقی برای بچه ها افتاده ولی باورش نمی شد که انقدر زود بخواد همچین
اتفاقی بیفته. هیچ کدوم از این دوازده نفر، حاضر نبودن از آرامش خودشون بگذرن ولی توی
این یک هفته، انگار معجزه رخ داده بود. معجزه ای که هم به نفعشون بود و هم به ضررشون
ولی هیچ کس نمی دونست که این خوشی، تا کی ادامه داره.

آقای شاملو بیشتر از هر کسی می خواست که بچه ها حالشون خوب باشه. بارها دیده بود که
چقدر دلشون گرفته و تنها بودن. شاید یکی از دلایلی که انقدر بی تفاوت بودن، تنهاییشون توی
عمارت بزرگ تهرانی بود. با اینکه هم دیگه رو داشتن ولی باز هم بعضی اوقات تنها بودن. به

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (roman.ir1)

قول آقای شاملو، اگه هم دیگه رو نداشتن، معلوم نبود چه اتفاقی می افتاد.

آقابزرگ، عمه خانم و امیرعلی با شنیدن این خبر واقعاً خوشحال و البته دل‌تنگ بچه‌ها بودن. حتی فکرش رو هم نمی‌کردن که با نبود بچه‌ها، انقدر همه جا ساکت و آرام بشه. سکوتی که آقابزرگ ازش متنفر بود. برای همین از همه خواسته بود تا توی عمارت زندگی کنن. فقط برای این‌که بچه‌ها بتونن گلیم خودشون رو از آب بیرون بکشن، همچین رسمی گذاشته بود.

همه‌ی روزها به گشت‌وگذار و تفریح در مجمع‌الجزایر هاوایی می‌گذشت. کمتر زمانی می‌شد بچه‌ها رو داخل هتل پیدا کرد. فقط موقع خواب به هتل برمی‌گشتن و قبل از روشن شدن هوا، گشت‌وگذار رو شروع می‌کردن. بعد از گذشت دو هفته، دخترا تصمیم گرفتن تا به فروشگاه‌های هاوایی هم سری بزنن. وقتی این خبر به گوش پسرا رسید، غم عالم توی دلشون اومد. شش نفرشون چهار زانو روی مبل‌ها نشسته بودن و سینه می‌زدن، چون مطمئن بودن دخترا به این راحتی از فروشگاه‌های زیبا و بزرگ اونجا نمی‌گذرن.

بعد از تموم شدن غرغر پسرها، به سمت یکی از فروشگاه‌های بزرگ و زنجیره‌ای هاوایی حرکت کردن. قیافه‌ی پسرها دیدن داشت و البته خنده‌ی دخترها که از روی ل**بشون پاک نمی‌شد. بیشتر از همه آترون بود که غرغر می‌کرد ولی وقتی چشمش به نازنین افتاد که چطور چشم‌هاش از ذوق برق می‌زدند، یک باره سکوت کرد. قبل از اینکه داریوش یا اتروان چیزی بگن، رو کرد سمتشون و گفت:

-خیلی خب شما هم که... چقدر غر زدین.



اشراف زاده های شیطون

پسر مات و مبهوت داشتن نگاهش می‌کردن. راتین هم در حال ثبت شکار لحظه‌ها بود و زمانی که اترون داشت نازنین رو نگاه می‌کرد، حواسش نبود که راتین ماهرانه لحظه رو شکار کرده.

بعد از دوازده ساعت گشتن توی پاساژها، بالاخره پسرها درحالی که پهاشون تاول زده بود، موفق شدن تا غرغرکنان، دخترها رو متوقف کنن و به هتل بازگشتن.

اون شب هیچ‌کدوم از پسرها از اتاق بیرون نیومدن و ساعت هشت شب به خواب رفتن.

سه هفته بعد؛

هفت صبح آقای شاملو هراسون به سمت محوطه هتل اومد ولی هیچ خبری از بچه‌ها نبود. نمی‌دونست باید چه غلطی بکنه. چند بار با گوشی‌هاشون تماس گرفت ولی هیچ‌کدوم در دسترس نبودن یا جواب نمی‌دادن.

شش صبح وقتی برای بیدار کردن بچه‌ها به سمت اتاق‌هاشون رفت تا بیدارشون کنه، متوجه شد هیچ‌کدومشون داخل اتاق نیستن. تمام هتل رو گشته بود ولی اثری از بچه‌ها نبود. خدا

می‌دونست اگه اتفاقی برای بچه‌ها می‌افتاد، آقای شاملو باید چه جوابی می‌داد. حتی نگهبان هتل هم شیفتش عوض شده بود تا ازش بپرسه بچه‌ها رو دیده یا نه.

رئیس هتل به همراه آقای شاملو، ساعت هشت صبح به همراه چند محافظ دنبال بچه‌ها رفتن ولی کسی نمی‌دونست که دخترها گوشیهاشون رو داخل هتل جا گذاشتن و فقط پسرا گوشیهاشون بود ولی جایی بودن که آنتن نمی‌داد. جایی بودن که انگار یک تکه از بهشت جدا شده و روی زمین قرار گرفته؛ درخت‌هایی که تا آسمون رفته بودن، صدای آب که به گوش می‌رسید و پرنده‌های رنگ و وارنگی که در حال آواز خوندن بودن، واقعاً آرامش‌بخش و دل‌انگیز بود.

در یک تصمیم ناگهانی، پسرها گوشیهاشون رو خاموش کردن و داخل جیب کت‌هاشون گذاشتن. یکی از عادت‌هایی که هیچ‌وقت از یادشون نمی‌رفت، پوشیدن لباس‌های سنگین و رسمی بود. پسرها معمولاً همه جا لباس رسمی به تن یا بر حسب عادت، همیشه یک کت همراه خود داشتن. کسی نمی‌دونست این چند ساعتی که توی جنگل در حال گشت‌وگذار بودن، چه چیزهایی عوض می‌شد.

تینا در حالی که دست‌هاش توی جیب بارونی بلند کرم رنگش بود، داشت راه می‌رفت و راتین در حالی که دوربینش گردنش بود، داشت پشت سر تینا حرکت می‌کرد. از طرفی درفشان داشت از دور ماهیار رو که ل**ب آب ایستاده بود، نگاه می‌کرد. نمی‌دونستن چه اتفاقی برای دل و عقلشون افتاده ولی این رو می‌دونستن که هر دوشون هم مسیر بودن. درفشان نمی‌تونست چشم از ماهیار برداره. وقتی یاد غرغر کردنش توی پاساژ می‌افتاد، قند توی دلش اب می‌شد.

مخصوصاً وقتی قیافه مظلومش رو یادش می‌اومد که چطور نگاهش می‌کرد، ناخودآگاه خنده روی لب‌هاش جا خوش می‌کرد. توی خاطراتش سیر می‌کرد و ماهیار که چند دقیقه بود از حضور درفشان مطلع شده بود، اومد روبه‌روش ایستاد. دست به سینه داشت به درفشان که این روزها زیادی براش مهم شده بود، نگاه می‌کرد.

فقط آقای شاملو بود که نمی‌دونست چی کار کنه ولی فراموش کرده بود که قرار بود این دفعه، بچه‌ها خودشون به گردش برن. فراموش کرده بود که بچه‌ها شب قبل بهش گفته بودن ولی با این حال که فراموش کرده بود، بچه‌ها رو مقصر می‌دونست. آقای شاملو هم مثل همه آدم‌ها، اخلاق‌های بد داشت، یکی از اون‌ها هم تند بودنش بود. تند بودنی که خیلی وقت‌ها به نفعش نبود ولی خیلی جاها هم به دردش می‌خورد.

بعد از گذشت چند دقیقه، درفشان چشم‌هاش رو باز و شوکه به ماهیار که دست به سینه و با یک لبخند نگاهش می‌کرد، نگاه کرد. بعد از چند لحظه که به خودش اومد، اخم‌هاش رو توی هم کشید.

-ببینم تو اینجا چی کار می‌کنی؟

ماهیار متحیر داشت درفشان رو نگاه می‌کرد. نمی‌دونست چرا نمی‌تونه اخم کردنش رو تحمل کنه. نفس عمیقی کشید.



اشراف زاده های شیطون

-هیچی، داشتم رد می‌شدم، دیدم جنابعالی توی فضا تشریف دارید.

-داشتم به صدای پرنده‌ها گوش می‌کردم.

ماهیار از این جبهه گرفتن سریع درفشان شوکه شد.

سعی کرد به روی خودش نیاره و حرف درفشان رو باور کنه ولی حرف چشم‌هاشون با حرفی که از دهانشون خارج می‌شد، خیلی فرق می‌کرد. از طرفی آرام زیر یکی از درخت‌ها نشسته و چشم‌هاش رو بسته بود. آتروان با خنده داشت نگاهش می‌کرد. بدون اینکه حضورش رو اعلام کنه، به سمت آرام رفت و کنارش نشست.

-به چی فکر می‌کنی دختر موطلایی؟

آرام متعجب چشم‌هاش رو باز کرد و برگشت سمت اتروان.

-چی گفتی؟

-دختر موطلایی... بهت میاد.



بعد اشاره کرد به موهایی که از زیر شالش بیرون زده بود. آرام به یک خنده اکتفا کرد. هر دو در سکوت داشتن از منظره‌ی روبه‌رو نهایت لذت رو می‌بردن. کنار آب، آزم و داریوش ایستاده بودن. داریوش داشت آزم رو نگاه می‌کرد که چطور از پایین اومدن ابرها ذوق کرده بود.

-انقدر مه دوست داری؟

آزم با ذوق رو کرد سمت داریوش که تازه صورتش رو اصلاح کرده بود.

-معلومه خیلی خوشگله.

داریوش دست‌هایش رو پشتش برده بود و هر کی اون رو می‌دید، متوجه شباهت بی‌نظیرش با پدرش اردوان می‌شد ولی فقط پسرا می‌دونستن که رابطه‌ی پدر و پسری خیلی حسنه نیست. اون طرف‌تر در بالاترین نقطه جنگل کوهستانی، اترون و نازنین به همراه شاهیار و شب‌آرا ایستاده بودن و داشتن پایین رو نگاه می‌کردن. نازنین که کمی ترسیده بود، بازوی اترون رو توی دستش گرفت بود و فشار می‌داد. اترون با دست آزادش نازنین رو گرفته بود. آروم سرش رو نزدیک گوشش برد.

-می‌خوای بریم پایین؟



-می شه؟

یک جوری داشت اترون رو نگاه می کرد که یک لحظه از خودبی خود شد و نازنین رو در آغوش کشید.

-دیگه این طوری نگام نکن، معلومه که می ریم. نترسیا من پیشتم.

نازنین که توی شوک حرکت اترون بود، فقط سر تکون می داد ولی بعد از چند دقیقه، بدون هیچ اختیاری از سمت عقلش، دست هاش رو دور اترون حلقه کرد. فقط به حرف دل گوش داد. شاهیار و شب آرا هم دست توی دست هم، داشتن این دو تا رو نگاه می کردن. شاهیار با دیدن چال گونه ی شب آرا، سرش رو نزدیک گوشش برد.

-دلت می خواد؟

شب آرا با این که سردش شده بود ولی مشتکی نثار بازوی شاهیار کرد که بیشتر خودش دردش گرفت.

-بی ادب پررو... دستم درد گرفت زدمت.



اشراف زاده های شیطون

شاهیار متعجب داشت به لحن لوس ولی تودل بروی شبآرا گوش می کرد. وقتی چشم هاش رو دید، نگاهشون قفل شد توی نگاه هم. مطمئن شد که یک لحظه هم نمی تونه بدون شبآرا دووم بیاره. با دیدن لرزیدن شونه های شبآرا، کتش رو در آورد و روی شونه های شبآرا انداخت و آروم پیشونیش رو بوسید.

شبآرا سکوت کرده بود. چشم هاش رو بست و آب دهنش رو قورت داد. انتظار همچین کاری رو نداشت ولی به جای این که عصبانی بشه، ته دلش قنچ رفت.

چهار نفری که هر کدوم توی دنیای خودشون بودن، به سمت بچه ها رفتن. هنوز نرسیده بودن که درفشان رو دیدن که عصبی به سمت پرتگاه می رفت و ماهیار هم به دنبالش.

اترون با دیدن درفشان، نگران با چشم دنبالش کرد.

نازنین با دیدن چشم های نگران اترون، رو به سمتش کرد.

-بریم ببینیم چی شده؟

اترون که انگار منتظر این جمله بود، سریع و بدون هیچ معطلی به سمتشون پا تند کرد. نازنین هم دنبال اترون راه افتاد. شبآرا و شاهیار هم سریع دنبالشون رفتن.



درفشان عصبی ل**ب پرتگاه ایستاد. ماهیار عصبی و با اخمهای درهم، دستش رو از پشت کشید.

-چه مرگته؟

-به تو... هیچ... ربطی... نداره، پس بهتره...

باصدای اترون هر دو سکوت کردن.

-باز چه خبر شده درفشان؟

درفشان کلافه دستش رو لای موهاش فرو کرد و اونها رو کشید. ماهیار دستهای درفشان رو از موهاش جدا کرد.

-نکن، حرصت میگیره، چرا موهاش رو می‌کشی؟

درفشان عصبی برگشت سمت ماهیار.



-پس موهای تو رو بکشم؟

ماهیار به زور خندش رو مهار کرده بود.

-اصلاً چرا مو بکشی؟

درفشان چشم‌هایش رو گرد کرد و دست‌هایش رو به کمر زد.

-چون دلم می‌خواد، به توجه؟

اترون و شب‌آرا، متعجب داشتن به درفشان نگاه می‌کردن. این لحن حرف زدن، از دختر کورش خان بعید بود. اترن و پشت سرش هم شب‌آرا با دیدن قیافه‌ی درفشان زدن زیر خنده. نازنین و شاهیار اما مبهوت نگاهشون می‌کردن. درفشان همونطور برگشت سمت اترن و شب‌آرا و گفت؟

-به کی می‌خندیدین شما دو تا، هان؟



آترون که تا اون لحظه درفشان رو این طور ندیده بود، با خنده رو کرد سمتش و گفت؟

-به حرص خوردنت، لحن حرف زدنت... بازم بگم؟

-لحن حرف زدتم چشمه هان؟

-چیزیش نیست... چرا ترش می‌کنی حالا؟

قبل از این که کسی چیزی بگه، شاهیار رو کرد سمت بقیه.

-بهتر نیست بریم اون طرف؟ اینجا یه ذره خطرناکه.

شش نفرشون همراه هم به سمت جنگل برگشتن و زیر یکی از درختها نشستن.

آتروان و آرام، راتین و تینا و آزر و داریوش هم به بچه‌ها پیوستن. آترون به درخت پشت سرش تکیه داد و رو کرد سمت درفشان.

-حالا سر چی دعواتون شده بود که این طوری قهر کردی؟

درفشان چند لحظه مکث کرد. نمی‌دونست چه جوابی باید به اترون بده. حتی نمی‌تونست فکرش رو بکنه. اگه راتین نبود، بهتر بود. راتین با کنجکاوی تمام داشت درفشان رو نگاه می‌کرد. قبل از اینکه درفشان چیزی بگه، آتروان شروع کرد.

-امیدوارم بحثتون مثل بحث چند روز پیش نباشه.

درفشان نفسش رو بیرون فرستاد.

-اصلاً هم این نبود... فقط لجمو در آورد، منم قهر کردم.

ماهیار با چشم‌های گرد نگاهش می‌کرد که چطور موضوع بحث کردنشون رو به این راحتی عوض کرد. درفشان که نگاهش به ماهیار افتاد، نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و با چشم براش خط و نشون کشید. ماهیار هم سری از روی تاسف تکون داد. بعد از گذشت چند دقیقه که کاملاً مشخص بود درفشان بحث رو پیچونده، راتین پیشنهاد بازی داد.

بچه‌ها در حال بازی گل یا پوچ بودن و آقای شاملو هم تقریباً داشت هاوایی رو زیر و رو می‌کرد. انقدر استرس داشت که حتی یک لحظه هم یادش نمی‌اومد بچه‌ها بهش گفتن. آقای شاملو اخلاق‌های خوب زیادی داشت ولی یک اخلاق بد داشت که خیلی وقت‌ها، گند می‌زد به همه چی. خیلی زود جوش می‌آورد و بعضی از مسائل رو زیادی بزرگ می‌کرد.

دوازده نفرشون دور هم نشسته بودن و اتفاقی که چند لحظه پیش افتاد رو فراموش کرده بودن ولی ماهیار تنها کسی بود که فراموش نکرده و دل نگران درفشان بود. شاهیار وقتی به چشم‌های برادر قلش نگاه می‌کرد، به خوبی نگرانش رو حس می‌کرد. از طرفی هم خانواده‌ها داخل ایران، بیش از اندازه دل‌تنگ بچه‌ها بودن ولی وقتی از شاملو شنیدن که روابطشون خوب شده، تونستن تحمل کنن.

توی این یک ماه، کاملاً از این رو به اون رو شده بودن.

تنها کسی که توی این جمع دوازده نفره، جرات کرده و حس واقعیش رو بیان کرده بود، راتین بود که می‌شد آثارش رو توی چهره‌ش دید. همین طور تینا که بیش از اندازه نگران و هم خوشحال به نظر می‌رسید ولی فکر کردن رو برای بعد گذاشته بود. درست چند ساعت قبل، زمانی که راتین داشت مثل همیشه عکاسی می‌کرد، تینا برگشت سمت دوربین و با چشم‌های متعجب راتین رو نگاه کرد.

-از کی عکس می‌گیری؟

راتین سرفه مصلحتی کرد.

-از منظره دیگه.

تینا کامل سمت راتین برگشت و دست به سینه ایستاد.

-جدی؟ یعنی توی هواپیما هم از منظره عکس می‌گرفتی؟

راتین با خنده سرش رو زیر انداخت. بعد از چند دقیقه سرش رو بالا آورد که تینا درست مقابلش ایستاد بود.

-لطفاً راستش رو بگو راتین! ... پسر هم انقدر خجالتی؟!

باچشم‌های مشکیش داشت به راتین نگاه می‌کرد. هر دو با هم چشم‌توچشم شدن و راتین بدون هیچ اختیاری از خودش گفت:

-منظره‌ش عالی بود، مخصوصاً وقتی اون طوری داشتی آسمون رو نگاه می‌کردی. منظره کمیابی بود!

تینا با خنده سرش رو کمی کج کرد. راتین دست‌هاش رو برد توی جیب شلوار خاکستری رنگش و ادامه داد:

-منم هیچوقت منظره‌های کمیاب رو از دست نمی‌دم.

-چقدر خوب.

هر دو شونه‌به‌شونه هم به سمت جنگل قدم برداشتن.

-می‌دونی... منم هیچوقت نمی‌تونم بذارم حس واقعیم توی دلم بمونه، شاید بگی چقدر این دختره هوله یا هر چی... ولی... خودم این طور...

هر دو بین چند درخت بزرگ ایستادن. آسمون ابری بود و باد ملایمی می‌وزید. هوا واقعاً عالی بود. ابرهای تیره داشتن آسمون رو فرا می‌گرفتن و بچه‌ها منتظر شروع یک باران حسابی بودن. راتین بدون هیچ مقدمه‌ای، فقط به حرف دلش گوش کرد. هر چی عقل فریاد می‌زد، گوش نکرد و این از نظر خودش هم بهترین راه حل بود؛ پس عقل روش رو برگردوند ولی دل همچنان راتین رو همراهی می‌کرد.

-دوست دارم... یعنی فکر می‌کنم نمی‌تونم بدون تو...

تینا با دهان باز راتین رو نگاه می‌کرد. یکی بدتر از خودش پیدا شده بود که بدون مقدمه حرف می‌زد و سریع سر حرف اصلی می‌رفت. بعد از چند دقیقه به خودش اومد و با صدایی که زیر بود و با سری پایین افتاده، رو کرد به سمت راتین. قبل از این که تینا حرفی بزنه، چند قطره



باران روی صورت هر دوشون فرود اومد و همون چند قطره بارون کافی بود، تا بوی خاک بلند بشه.

-فکر می‌کردم فقط خودم بدون مقدمه می‌رم سر اصل مطلب... ولی تو از من بدتری.

راتین با خنده داشت نگاهش می‌کرد که چطور لپ‌هاش گل انداخته بود. با انگشت اشاره، سرش رو بالا آورد. هر دو توی چشم هم دیگه نگاه می‌کردن و زمان متوقف شده بود. یک بار دیگه، عشق کار خودش رو کرده بود.

-منم... منم می‌خواستم بگم... دوست دارم.

راتین با صدای بچه‌ها به خودش اومد و وقتی سرش رو بالا گرفت، دید تینا هم نگاهش می‌کنه. با صدای رعدوبرق، همه از جا پریدن و به دنبال سر پناه گشتن.

با شروع شدن بارون، هر دو نفر زیر یکی از درخت‌ها پناه گرفتن و بارون رو تماشا کردن. آقای شاملو با شروع شدن بارون به هتل برگشت. عصبی و کلافه کل هتل رو متر می‌کرد ولی حاضر نبود به حرف همسرش گوش بده. آقای شاملو موهای کم پشتی داشت و معتقد بود از دست بچه‌ها موهایش ریخته. صورتی مثلثی و رنگ پوستش گندمی روشن بود. چشم و ابروی مشکی و تنها عضوی که توی چشم بود، بینی بزرگش بود.

همون لحظه هم آقابزرگ با آقای شاملو تماس گرفت تا از حال بچه‌ها جویا بشه. آقای شاملو با دیدن اسم "تهرانی بزرگ"، چند لحظه‌ای نفس کشیدن از یادش رفت. همون لحظه، همسرش عصبی به سمتش رفت و قبل از این که شاملو گوشی رو جواب بده، خودش تماس رو وصل کرده و با آقابزرگ صحبت کرد تا مبادا همسرش کاری دست بچه‌ها بده. با شنیدن حرف‌های همسرش، توی شوک رفت و بعد از تموم شدن مکالمه، با دست محکم روی پیشونیش زد.

-یادم رفت... یادم رفت بفرستم دنبالشو...

قبل از این که شاملو کلمه‌ای دیگه بگه، همسرش محوطه رو ترک کرد.

در حینی که بچه‌ها داشتن بارون رو نگاه می‌کردن، ماهیار رو کرد سمت درفشان.

-چرا جلوی آتروان و راتین سکوت کردی؟

درفشان برگشت سمت ماهیار و توی چشم‌هاش نگاه کرد.



-ماهیار.

ماهیار که تا حالا کسی این جوری اسمش رو صدا نزده بود، به سمتش برگشت.

-ج... ا... جانم؟!!

-لطفاً! راتین بفهمه از همین بالا پرتم می‌کنه پایین... بذار بریم هتل برات توضیح می‌دم.

-باشه حتماً.

جنگل هر لحظه داشت ترسناک‌تر می‌شد. باد و بارون شدیدتر شده بود. همون لحظه، یکی از درخت‌های بزرگ جنگل کنده شد و دخترها از ترس جیغ کشیدن ولی پسرها مقابل دخترها خودشون رو حفظ کرده بودن. رنگ و روی پسرها مثل گچ دیوار شده بود. آرام از ترس می‌لرزید. با صدای زوزه‌ی که از بالای کوه شنیدن، همشون پیش هم جمع شدن. همون لحظه یکی از درخت‌ها بر اثر رعدوبرق آتش گرفت.

آقای شاملو سریع خودش رو به جنگلی که تازه یادش اومده بود، رسوند. آرام با ترس توی آغوش آتروان گریه می‌کرد. آتروان محکم آرام رو در آغوش گرفته بود و زیر گوشش آروم زمزمه می‌کرد.



-آروم عزیزم، پیشتم... الان شاملو می‌رسه، باشه آرامم؟

-من، می‌ترسم آتروان.

آتروان محکم‌تر آرام رو در آغوشش گرفت.

-نترس عزیز دل اتروان... نمی‌ذارم اتفاقی برات بیفته.

تینا با ترس بازوی راتین رو توی چنگش گرفته بود. بارون بی‌رحمانه، مثل شلاق می‌بارید و باد و طوفان راه انداخته بود. دیگه پسرها هم کم‌کم به روی خودشون آوردن. به پیشنهاد داریوش، آروم‌آروم شروع به پایین رفتن از جنگل کوهستانی کردن.

داریوش چهارشونه و هیکلی بود. آزرم بازوی سمت راست داریوش رو محکم گرفته بود و داریوش با یک لبخند کج، دست آزرم رو محکم‌تر از خودش گرفت.

-نترس سالم می‌رسی پایین، فقط دست منو نکنی.



آزم در حالی که ترس به وضوح درون چشمهاش پیدا بود، رو کرد سمت داریوش و گفت:

-خیلی روت زیاده.

-مرسی.

همه همراه هم سمت پایین راه افتادن. بارون شدتش هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد، جوری که انگار قصد تمام شدن نداشت. بچه‌ها بعد از نیم ساعت، تقریباً به پایین جنگل کوهستانی رسیده بودن ولی هنوز هم راه مونده بود که با صدای جیغ که از توی جنگل اومد، هراسون ایستادن. دخترها از ترس زهره‌ترک شدن، گرچه پسرها هم دست کمی نداشتن. بعد از چند ثانیه، آرام رو کرد سمت بقیه.

-بچه‌ها، درفشان و ماهیار نیستن.

انگار که همه تازه به خودشون اومده باشن. راتین، آترون و آتروان با ترس دور برشون رو نگاه کردن. شاهیار که دست شب‌آرا رو محکم گرفته بود، رو کرد سمت بچه‌ها.

-بهتر نیست چند نفرمون بریم دنبالشون؟



اشراف زاده های شیطون

قبل از این که کسی حرفی بزنه، صدای ماهیار و درفشان به گوش رسید. چند ثانیه بعد، خودشون در حالی که خیس آب بودن پیداشون شد. با این که همشون مثل موش آب کشیده شده بودن و حتماً سرما خورده بودن ولی به پای این دو نفر نمی‌رسیدن.

راتین و آترونها با اخمهایی که زمین رو جارو می‌کرد، رو کردن سمت درفشان و ماهیار.

-صدای شماها بود؟

درفشان در حالی که صورتش از درد جمع شده بود و از زور درد به سختی می‌تونست حرف بزنه، رو کرد سمت بچه‌ها.

-چیزی نبود... نگران نباشید... خوردم زمین، همین.

داریوش عصبی رو کرد سمت درفشان.

-فقط خوردی زمین؟ همین؟! پس می‌شه بگین صدای جیغ برای چی بود؟

ماهیار که نگران درفشان بود، عصبی‌تر از داریوش رو کرد سمت بقیه.



-بس کنید...

انگار خودش هم نمی‌تونست دقیق بگه که چه اتفاقی افتاده، ولی نمی‌تونست پنهان کنه.

-یکی از درخت‌ها نزدیک بود بیفته، ترسید اومد این طرف که پاش گیر کرد به شاخه و با سر اومد روی زمین، پاش...

همه منتظر ماهیار بودن که همون لحظه، یک رعدوبرق بزرگ زد و کل آسمان روشن شد. همه همونجایی که بودن نشستن. آزر از ترس نمی‌دونست باید چی کار کنه. اون لحظه تنها پناهِش داریوش بود. رو کرد سمت ماهیار و پرسید:

-ن... می... نمی‌خوای بگی که... پاش... پیچ خورده؟

ماهیار موهایی که به لطف باران خیس شده بود رو عقب زد.

-همین رو می‌خواستم بگم.



همه روی سنگ‌هایی که به خاطر طراوت و باران، جوانه زده و سبز شده بود، نشسته بودن. داریوش کتش رو روی شونه‌ی آزرَم انداخته بود ولی فایده‌ای نداشت. آزرَم رو کرد سمت داریوش.

-مطمئنی شاملو می‌رسه؟

داریوش که چشم‌های خیس از اشک آزرَم رو دید، یک چیزی درون قلب و دلش فرو ریخت. آروم موهای خیس آزرَم رو کنار زد.

-معلومه که می‌رسه، بهت قول می‌دم. آزرَم باور کن همش خاطره می‌شه.

هیچ چیز مثل گرمای آغوش توی اون لحظه مزه نمی‌داد. آزرَم انگار به بهترین جای دنیا وارد شده، یکی از امن‌ترین جاهای ممکن دنیا. هیچ‌وقت فکرش رو نمی‌کرد که آغوش کس دیگه‌ای به غیر از پدرش، براش امن‌ترین جای ممکن باشه. داریوش که نمی‌تونست چیزی رو پنهان کنه، یعنی قلبش این اجازه رو بهش نمی‌داد، رو کرد سمت آزرَم و گفت:

-می‌دونم الان وقتش نیست... ولی نمی‌تونم دیگه پنهانش کنم.

آزرَم سرش رو بلند کرد. قبل از این که داریوش چیزی بگه، یکی یک‌دونه کیارش تهرانی شروع کرد.



-منم دوست دارم ولی الان جاش نبود.

-همیشه دلم می‌خواست متفاوت باشم.

آزم با خنده دیوانه‌ای نثار داریوش کرد. از طرفی هم درفشان و ماهیار پیش هم نشسته بودن که ماهیار غرغرکنان برگشت سمت درفشان.

-شد یک بار کار دست خودت ندی؟

-مگه تقصیر من بود؟ درخته سقوط آزاد کرد!

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (roman.ir1)

اینم حرفیه.

شب‌آرا کلافه رو کرد سمت بچه‌ها.

-نمی‌شه که همین طوری اینجا بشینیم... پاشیم بریم پایین‌تر.

هنوز حرف شب‌آرا تموم نشده بود که صدای آقای شاملو به همراه چند نفر دیگه رو از پایین جنگل شنیدن. هر دوازه نفر نفسی از سر آسودگی کشیدن.

باد بی‌رحمانه می‌وزید. هنوز از جا بلند نشده بودن که این دفعه، صدای جیغ آزرم بلند شد. آقای شاملو با شنیدن صدا، سریع خودش رو به منبع صدا رسوند که با دیدن بچه‌ها با اون سر و وضع، خودش رو مورد لطف قرار داد. قوزک پای آزرم هم حین بلند شدن، به قسمت تیزی صخره سنگی که روش نشسته بود، گیر کرده بود.

بعد از گذشت سه روز، دوازده نفرشون صحیح و سالم توی لابی هتل نشسته بودن ولی هنوز از چهره‌هاشون خستگی می‌بارید. پای درفشان در رفته بود که به لطف دکتر و جیغ‌جیغ‌های درفشان، پاش جا انداخته و بسته شده بود. هیچ‌کدومشون حال هیچ فعالیت اضافه‌ای رو نداشتن. درفشان در حالی که داشت با گوشیش تینی‌تون بازی می‌کرد، موشکافانه رفتارهای عجیب و غریب داریوش و آزرم رو هم زیر نظر گرفته بود. قبل از این که داریوش به بهانه‌ای نامعلوم از جاش بلند بشه، درفشان جلوش رو گرفت.

-داریوش خان تهرانی یک لحظه جلوس کنید.

داریوش متعجب درفشان رو که شیطنت ازش می‌بارید رو نگاه کرد. آزره با دیدن نگاه درفشان، چشم‌هاش رو بست. مطمئن بود که الان کل هتل متوجه می‌شن. راتین و تینا که داشتن عکس‌های داخل دوربین رو نگاه می‌کردن، با سوت درفشان سرشون سمت درفشان برگشت. حتی چند نفری که توی لابی هتل بودن، متعجب درفشان رو نگاه کردن. هر یازده نفر با اخم درفشانی رو که با نیش باز نگاهشون می‌کرد رو نگاه کردن. آترون که خنده‌ش گرفته بود، رو کرد سمتش و گفت:

-باز چی کشف کردی؟

درفشان با خوشحالی دست‌هاش رو مثل بچه‌ها به هم کوبید.

-می‌دونی آترون عزیزم، کشف کردم که وقتی برگردیم ایران حتماً عروسی رو افتادیم، به چند دلیل...

وقتی اسم دلیل رو آورد، راتین آب دهنش رو قورت داد.

از سر روی آزره عرق هم می‌چکید. آترون کنجکاو رو کرد سمتش.

-چه دلیلی؟ عروسی کی؟

-یک عروسی راتین و تینای عزیزم.

همه مبهوت داشتن نگاهشون می‌کردن. آرام در حالی که داشت بستنی شکلاتی که آتروان براش گرفته بود رو میل می‌کرد، گفت:

-دلیلت رو خیلی واضح بگو.

درفشان کاملاً تکیه‌اش رو داد به پشتی مبل زرشکی رنگ سلطنتی که گوشه‌ای لابی بزرگ هتل چیده شده بود.

-خب اول این که راتین عزیز، پسر عمه گلم هیچ‌وقت دوربینش رو به هیچ‌کسی نمی‌ده ولی الان کلاً دست تیناس... و این که از فرودگاه ایران تا اینجا، همش داره از منظره‌ی بغل دستش عکس می‌گیره.

و به تینا که مانتو و شلوار شیری پوشیده و یک شال بزرگ سفید سر کرده بود، اشاره کرد. همه با دقت بیشتری روی راتین و تینا زوم کردن. داریوش و آزرم مطمئن شدن نفر بعدی خودشون هستن که درفشان می‌خواد، کنکاش کنه و دلپیش رو بگه. راتین قبل از اینکه درفشان ادامه بده، شروع کرد.

-درفشان، برو خدا رو شکر کن که پات رو بستی، وگرنه کل هتل رو دنبالت می‌کردم.

آترونی که منتظر همچین حرفی از راتین به عنوان تایید کردن حرف‌های درفشان بود، با خنده شروع کرد.

-به داش راتین، تاییدم که می‌فرمایید... انقدر غریبه بودیم؟

تینا و راتین هر دو از خنده قرمز شده بودن. راتین دست‌هاش رو به نشونه تسلیم بالا برد.

-خیلی خب؛ اتفاقی نیفتاده که... الان متوجه شدین.

بعد از این که همه خیالشون راحت شد، درفشان با خیال راحت نفس عمیقی کشید. همون لحظه از راتین یک پیام دریافت کرد. "با اینکه منتظر پات خوب بشه و کلهت رو بکنم ولی دمت گرم، نجاتم دادی." درفشان در جوابش یه "چاکرم" نوشت که راتین از روی تاسف براش سر تکون داد.

آتروان جدی رو کرد سمت درفشان.

-آجی عزیزم، سعی کن اصلاح کنی این طرز حرف زدنت رو که برگردیم عمارت کار می دی دست خودت.

-باشه.

-ممنون که قبول کردی.

-خواهش.

دوزاده نفرشون روی یک سری از مبلهای زرشکی رنگ که گوشه‌ای از لابی بزرگ هتل رو به خودش اختصاص داده بود، نشسته بودن. یک دست مبل کرم و طلایی رنگ هم سمت راست لابی، به طرز زیبایی چیده شده بود. پنجره‌های بزرگی که سرتاسر لابی قرار گرفته بود، به همراه پرده‌های بزرگ کرم و زرشکی، زیبایی خاصی رو به لابی داده بود. چند دست مبل راحتی هم وسط لابی چیده شده بود. یک لوستر بزرگ گرد هم از وسط سقف آویزان بود که زیبایی لابی رو چند برابر کرده بود.

بعد از گذشته چند دقیقه که یکی از مهماندارهای هتل برای بچه‌ها خوراکی آورده بود تینا رو کرد سمت درفشان. مطمئناً. اگه توضیحات راتین نبود، حتماً تینا از دست درفشان دلگیر می‌شد ولی وقتی فهمید که درفشان مثل خواهر راتین می‌مونه، درست مثل رابطه خودش با شاهیار و ماهیار و داریوش، همه چی درست شد و وقتی از حرف‌های راتین مطمئن شد که



بچه‌ها تا آخرش پشتشون هستن، نفسی از سر آسودگی کشید. حالا تینا هم یکی مثل بچه‌ها شده بود. با شیطنت خاصی رو کرد سمت درفشان.

-نگفتی عروسی دوم مربوط به کیه؟

آزرم با چشم‌های گرد برگشت سمت تینا.

-تینا تو هم؟!

-نه پس.

درفشان در حالی که داشت شیک نوتلاش رو با لذت می‌خورد، چشم‌هاش رو باز و نی شیک رو از دهانش خارج کرد.

-چرا انقدر به خودت فشار میاری؟ قیافه ضایع داریوش و آزرم رو نمی‌بینی؟

قبل از این که آزرم و داریوش انکار کنن، شاهیار هم اومد توی تیم درفشان.



-راس می‌گه دیگه... حالا فضا تاریک بود ولی کور نبودیم.

داریوش انگار نه انگار، پاهاش رو انداخت روی هم و آروم دست آزر رو بوسید.

-آره عشق خودمه.

واقعاً که دوازده نفرشون چشم بزرگترها و همین طور آقای شاملو رو دور دیده بودن. داریوش که واقعاً تیر همه رو به سنگ زده بود و همه پکر روی صندلی‌ها ولو شدن. شب‌آرا یک بی‌ذوق نثار داریوش کرد ولی خدا رو شکر می‌کرد که بالای کوه، درفشان نبود تا اون و شاهیار رو زیر نظر بگیره. آتروان که انگار چیزی اذیتش می‌کرد، کلافه هی دست توی موهایش می‌کرد و اون‌ها رو می‌کشید. مو کشیدن هم یکی دیگه از صفات ارثی بین بچه‌ها بود. همه مبهوت داشتن نگاهش می‌کردن که در آخر طاقتش طاق و از جاش بلند شد. هیچ‌کدومشون تا حالا همچین رفتاری رو ازش ندیده بودن. ناگهانی بدون هیچ هشدارش شروع کرد.

-امروز تولد آرام هستش.

بچه‌ها متحیر مونده بودن. با اتفاقات اخیر به کل فراموش کردن ولی این که آتروان از کجا می‌دونست جای تعجب داشت. توی جمع، قیافه آرام از همه دیدنی‌تر بود. قبل از این که کسی چیزی بگه، آتروان ادامه داد.

-می‌دونم یادتون رفته بود ولی من براش تولد گرفتم که... عصر شروع می‌شه. یه مهمونی دوره‌می... ولی...

عرق داشت از سر و صورتش می‌بارید، هیچ‌وقت توی همچین لحظه‌ای قرار نگرفته بود. شاملو به همراه همسرش به سمت بچه‌ها اومد که ازشون بپرس قضیه رزرو کردن چند تا میز و قسمت بازی هتل چیه که با دیدن صحنه روبه‌روش مات موند. آتروان روی زمین مقابل آرام زانو زده بود.

-می‌دونم خیلی عجولم ولی این یک ماه، به اندازه یک قرن بود... آرام...

همون لحظه یک جعبه مخمل قرمز رنگ از جیش بیرون آورد.

آتروان و راتین به همراه ماهیار، شاهیار و داریوش مطمئن نگاهش می‌کردن. دخترها با شوق خاصی داشتن همراهیشون می‌کردن. آتروان در حالی که به نفس‌نفس افتاده بود، آب دهنش رو قورت داد. آرام با چشم‌های گرد دستش رو جلوی دهنش گرفته بود تا جیغ نزنند. چشم‌های همشون از اشک پر شده بود. شاملو متحیر نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. آتروان ادامه داد.

-می‌دونی، توی این یک ماه فهمیدم خیلی دوست دارم... می‌شه این انگشتر رو دستت کنم؟

آرام دست آتروان رو گرفت و بلندش کرد. خودش هم انگشتر رو دستش کرد. آقای شاملو کم مونده بود پس بیفته. با صدای بلند شاملو برگشتن سمتش.

-چه خبره اینجا؟

درفشان با نیش باز و در کمال خونسردی، رو به سمت شاملو کرد.

-هیچی... آتروان از آرام خواستگاری کرد، شما هم لطفاً چیزی به آقابزرگ نگید، خودمون می‌خوایم بگیم. امشبم تولد آرامه.

شاملو از این همه صداقت درفشان، یک لبخند روی لب‌هاش نقش بست. مطمئن بود بچه‌ها هر اخلاقی که داشته باشن، کنارش صداقت هم دارن؛ همیشه و توی هر شرایطی. شاملو با احترام قبول کرد که چیزی به آقابزرگ نگه تا خودشون بگن و مثل همیشه پشتشون بود.

یک هفته‌ای می‌گذشت و توی این یک هفته، همه چیز به خوبی و خوشی پیش رفت ولی کسی خبر نداشت که با یک تلفن، ممکنه همشون از این رو به اون رو بشن. توی این یک هفته، آتروان، ماهیار و شاهیار هم به خودشون اومده بودن. پای درفشان هم بعد از یک هفته باز شده بود ولی به سختی می‌تونست باهاش راه بره که دکتر گفته بود مدتی باید باهاش مدارا کنه. آقای شاملو هم واقعاً خوشحال بود که بالاخره بچه‌ها دارن سروسامون می‌گیرن ولی نمی‌دونست وقتی بعد از ظهر یکشنبه از عمارت باهاش تماس گرفتن، بعد از شنیدن خبر، چرا

توی دلش شروع به رخت شستن کردن. نمی‌دونست چرا ولی فعلاً نمی‌خواست بچه‌ها از چیزی مطلع بشن. از طرفی هم مطمئن بود که افشین برادر بزرگ‌تر درفشان، حتماً حواسش جمع هست.

دوازده نفرشون دور هم نشسته بودن. ماهیار همچنان یک معمای بسیار بزرگ در سر داشت که نمی‌دونست کی درفشان می‌خواد بهش بگه. بچه‌ها با دیدن آقای شاملو که از چشم‌هاش نگرانی می‌بارید، سکوت کردن. اتروان رو کرد سمت آقای شاملو و گفت:

-چیزی شده آقای شاملو؟ آقا بزرگ چیزی گفتن که باعث نگرانیتون شده؟

شاملو آرام نفسش رو بیرون فرستاد و به سختی یک لبخند هم روی ل**ب‌هاش نشوند.

-نه پسرم... هیچ اتفاقی نیفتاده.

درفشان موشکافانه و در حالی که داشت شیک شکلاتی می‌خورد، آقای شاملو رو نگاه می‌کرد.

-آقای شاملو، نمی‌تونید بهمون نگید چی شده.

هر چی بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر به این نتیجه می‌رسید که چیزی نگه بهتره، مخصوصاً به درفشان. قبل از این که آقای شاملو حرف دیگه‌ای بزنه، مجدداً گوشیش زنگ خورد. با دیدن اسم کورش تهرانی، نفسش رو بیرون فرستاد. مجبور بود همون لحظه جواب بده. به محض برقراری تماس بچه‌ها از همون فاصله صدای بلند کورش رو شنیدن. درفشان متعجب سر چرخوند و شاملو بدون هیچ حرفی به سمت لابی هتل رفت. اتروان لیوان خالی از شربتش رو روی میز گذاشت.

-به نظرتون قضیه چیه که عمو کورش انقدر عصبی بود؟!

همه‌ی بچه‌ها شونه‌هاشون رو بالا انداختن. بعد از چند لحظه سکوت، گوشی درفشان شروع به زنگ خوردن کرد. با دیدن شماره‌ی ایران، گوشی رو دستش گرفت و بعد از چند لحظه، با اشاره‌ی ماهیار تماس رو جواب داد. با شنیدن صدای زامیاد، نفسش بند رفت. ماهیار متعجب اما راتین، آتروان و آتروان با نگرانی درفشان رو نگاه می‌کردن. قبل از این که درفشان چیزی بگه، گوشی از دستش کشیده شد.

درفشان سریع برگشت. آتروان در حالی که گوشی رو از دست درفشان گرفته بود، دست راستش رو به نشونه سکوت جلوی درفشان گرفته بود. همه سکوت کرده بودن. هیچ کسی نمی‌دونست که فرد پشت خط، چه چیزی می‌گه که اتروان انقدر عصبی شده، چون معمولاً این دو برادر دوقلو، به جز تفریح چیزی براشون مهم نیست که بخواد عصبانیشون کنه، البته به جز بعضی مسائل.

بعد از چند دقیقه، اتروان شروع به حرف زدن کرد. فرد پشت خط که فکر می‌کرد تا اون موقع، درفشان به حرف‌هایش گوش می‌دهد، با شنیدن صدای اتروان فاتحه خودش رو خوند.

-جرات داری یک بار دیگه مزخرفات رو بگو... زامیاد، نذار پیام ایران با دیوار روبه‌روت یکیت کنم.

چند نفری که داخل محوطه نشسته بودن، متعجب از صدای بلند اتروان به سمت بچه‌ها برگشته بودن. اتروان بعد از قطع تماس عصبی رو کرد سمت درفشان.

-این مرتیکه شماره تو رو از کدوم گوری آورده؟

ماهیار، با اخم‌های درهم پشت سر درفشان ایستاده بود.

خون در بدن درفشان منجمد و رنگش پریده بود. نمی‌دونست باید چه جوابی به اتروان بده، اون هم در حضور بقیه به خصوص ماهیار. انگار زبون در دهان نداشت. همه‌ی خاطرات مثل فیلم از جلوی چشمش گذشت و اشک توی چشم‌هایش جمع شد اما جلوشون رو گرفت. هنوز هم سر این مسئله، با پدر و برادرش بحث داشتن ولی به خاطر مادرش، هر سه نفر سکوت کردن. هیچ‌کس خبر نداشت که دقیقاً چه اتفاقی افتاده. اگه زامیاد نبود... با صدای بلند راتین به خودش اومد.

-درفشان، می شنوی چی می گم؟ با تو آم کجایی؟

با چشمهای پر از اشک سرش رو پایین انداخت. با شنیدن صدای پوزخند ماهیار، ناخودآگاه دلش گرفت. قبل از این که کسی حرفی بزنه، با صدایی که از بغض می لرزید، رو به سمت اتروان و راتین کرد.

-م... من... نمی دونم... چند ساله... باهاش... کاری ندارم.

شاملو بعد از این که جواب تلفن کورش رو داد، به سمت بچه ها برگشت ولی با دیدن وضعیتشون متعجب شد. هیچکسی خبر نداشت که اون شب بارونی لعنتی، چه اتفاقی بین درفشان و زامیاد افتاده ولی این رو می دونستن که خیلی چیزا تغییر کرد، یکیش رفتار افشین با درفشان بود. آتروان با دیدن صورت رنگ پریده درفشان، اون رو روی صندلی سفید رنگ نشوند و جلوی پاش زانو زد.

-درفشان... آرام باش... فقط بگ...

-من نمی دونم... به خدا نمی دونم آتروان.

ترس توی نی نی چشمهاش مشخص و منتظر یک حرف بود تا عکس العمل نشون بده. شاملو سریع خودش رو به بچه ها رسوند.



-چه خبره اینجا؟

-خبری خاصی نیست، فقط نمی‌دونم این زامیاد خان کیه که این طور همه رو بهم ریخته...
مخصوصاً درفشان رو.

درفشان با شنیدن لحن ماهیار از روی صندلیش بلند شد. با دیدن پوزخند گوشه‌ی لبش،
نمی‌دونست باید چی بگه. شاملو عصبی سمت درفشان برگشت.

-درست شنیدم درفشان؟

ای کاش هیچ‌وقت نمی‌گفت. کاش به حسش توجه می‌کرد و نمی‌گفت ولی همه‌ی آدم‌ها
توی زندگیشون یک بار خطا می‌کنن و شاملو هم مثل همه، خطا کرد.

-از صبح نمی‌خوام خبری بشنوم، اون وقت تو با این پسر حرف می‌زنی؟ یعنی حرف‌های
پدرت درسته درفشان؟

دوازده نفرشون متعجب داشتن شاملو رو نگاه می‌کردن. تنها کسی که می‌دونست، همسر
شاملو بود که دیر رسید.

-آقابزرگ زنگ زدن و گفتن که پدر زامیاد، تو رو برای پسرش خواستگاری کرده.

درفشان هیچی نمی شنید. فقط اشک هاش بودن که روی گونه هاش با هم مسابقه گذاشتن. نمی دونست از زور هق هق چی کار کنه.

-چی... چی می گین؟ داداشی گذاشت؟ یعنی چی؟

فقط اون لحظه نگاه ماهیار کم بود که حواسش نباشه پشت سرش استخره. وقتی خواست بره سمت ماهیار، پاش گیر کرد به پایه میزی که نزدیکی استخر بود و همین کافی بود تا تعادلش به هم بخوره.

با افتادن درفشان داخل استخر، آتروان، آتروان، راتین، شب آرا و آزر مبهوت بودن. هنوز هضم نکرده بودن که چه اتفاقی افتاده و هیچ کسی هم تا حالا متوجه نشده بود که دقیقاً مقصر کیه. ماهیار هم انگار تازه یادش اومد که قرار بود درفشان در مورد نگرانی آتروان و راتین توضیح بده. عضله های هر دو پای درفشان، از ترس گرفته بودن و هیچ کاری نمی تونست بکنه. هنوز بقیه باور نکرده بودن که درفشان نمی تونه شنا کنه که با صدای داد شاهیار، تازه به



خودشون اومدن و آتروان و ماهیار پریدن توی اب. ماهیار از ترس ضربان قلبش روی هزار بود و شاملو احساس می کرد قلبش ضربان نداره.

چند ساعتی از اتفاقی که افتاده بود، می گذشت. هنوز همه توی شوک بودن. درفشان بعد از چند ساعت طاقت فرسا چشمهاش رو باز کرد ولی با هیچ کسی حرف نمی زد. انگار که هنوز توی شوک باشه.

بعد از گذشت دو روز از تماس پدرش، حالش بدتر از قبل شد. مطمئن بود اگه برگرده ایران، داستان جدیدی در پیش داره. توی همین گیرودار ذهنیش و در حالی که جلوی استخر ایستاده بود، راتین کلافه به سمتش رفت.

-درفشان، چرا مثل آدم نمی گی چته؟

درفشان آب دهنش رو چند بار پشت سر هم قورت داد تا مبادا اشکهاش جاری بشن. لبخندی زورکی روی لبهاش نشوند و به سمت راتین برگشت. نمی خواست هیچ کدومشون چیزی بفهمن.

-بیخشید نگرانتون کردم، خیلی ترسیدم. هنوز هضمش نکردم.

ولی راتین چیز دیگه‌ای رو از چشم‌هاش می‌خوند.

-درفشان، حرفت رو بزن. نمی‌تونی با این لبخند مسخرهت خرم کنی. فهمیدی؟

-دارم جدی می‌گم راتین... خوبم.

هر دو روبه‌روی هم ایستاده بودن و یک لیوان پایه دار بلورای محتوی آب پرتقال دست درفشان بود. شاملو نمی‌دونست باید چطوری گندی که زده جمع کنه. درفشان به طور عجیبی توی این دو روز آروم شده بود.

وقتی شب بچه‌ها دور هم جمع شده بودند، تنها درفشان ساکت بود. هیچ چیزی هم نمی‌تونست اون رو از این حال و هوا در بیاره. باورش نمی‌شد که آقابزرگ همچین اجازه‌ای داده باشه؟! ازدواجش با زامیادی که مقصر تمام اتفاقاته؟ نمی‌دونست اگه آقابزرگ، پدرش و افشین متوجه بشن، چه عکس‌العملی از خودشون نشون میدن. چند باری بدون این که حواسش باشه، توی جمع اشک‌هاش رو از روی صورتش پاک کرد.

ماهیار نگران جاش رو با شب‌آرا که سمت راست درفشان نشسته بود، عوض کرد. همه سکوت کرده بودن. بعد از گذشت چند دقیقه، نگاهش به نگاه بچه‌ها افتاد.



-چیزی شده؟

آرام کلافه دست به سینه رو کرد سمت درفشان.

-منتظریم تو بگی چی شده!؟

دیگه نمی‌تونست مخفی کنه، چون مطمئن بود بالاخره به گوششون می‌رسه، پس همه چی رو توی یک جمله خلاصه کرد.

-بالاخره کار خودش رو کرد. بابا من رو مقصر می‌دونه. آقا بزرگ گفته به محض برگشتن... ولی من... فردا برمی‌گردم...

داریوش پوزخندی گوشه لبش جا خوش کرد.

-جدی؟ یعنی الان ناراحتی؟

درفشان با چشم‌های قرمز رو کرد سمتش.



-حوصله ندارم داریوش، اصلاً جنبه هم ندارم. چون می‌دونستم آقابزرگ بهتون می‌گه، خودم زودتر گفتم. می‌خوام برگردم.

ماهیار کلافه از جاش بلند شد و بعد از گفتن "به درک" که خیال کرد کسی متوجه نشده، به سمت لابی هتل رفت.

ساعت از نیمه‌شب گذشته بود. شب‌آرا به همراه بقیه دخترا پیش درفشان که همچنان توی محوطه هتل نشسته بود، رفتن. آزرم زودتر از همه شروع کرد به سوال کردن.

-درفشان، تو رو خدا بگو چی شده؟ نریز توی خودت... همه چی حل می‌شه، تو فقط بگو چی شده؟! هممون با هم حل می‌کنیم.

درفشان آرام اشک می‌ریخت.

-دیگه فایده نداره آبجی، بابا رو که می‌شناسی...

تینا در حالی که شالش رو درست می‌کرد، گفت:

-تو بگو چی شده... حلش می‌کنیم، اصلاً... اصلاً هممون برمی‌گردیم. توفقط بگو...

هیچ کدومشون حواسشون نبود که داریوش، آتروان و شاهیار چند میز اون طرفتر نشسته بودن و داشتن به حرف‌هاشون گوش می‌دادن. درفشان با اصرار دخترها شروع به تعریف همه چیز کرد. هر لحظه که می‌گذشت، انگار تازه می‌فهمیدن چی شده. آتروان مبهوت به میز خیره شده بود و داریوش و شاهیار متعجب فقط گوش می‌کردن. زود قضاوت کرده بودن، خیلی زود.

قبل از این که کلمه‌ای دیگه از دهان درفشان خارج بشه، آتروان عصبی جوری که صندلی روی زمین واژگون شد، به سمت دخترا رفت. داریوش و شاهیار با اخم‌هایی که زمین رو جارو می‌کرد، به سمت دخترا رفتن. دخترها ترسیده برگشتن و وقتی با قیافه برزخی پسرها مواجه شدن، تازه فهمیدن که چه دست گلی به آب دادن. آتروان نمی‌دونست چطوری از زور عصبانیت حرف بزنه. قفسه سینه‌ش از شدت خشم بالا و پایین می‌رفت.

-تو به چه جراتی همچین چیزی رو مخفی کردی؟ برای چی؟ با اجازه کی؟ هان؟

از صدای بلند آتروان هتل‌دار و چند تا از نگهبان‌ها به سمتشون رفتن و بعد از این که مطمئن شدن اتفاقی نیفتاده، سر پست‌هاشون برگشتن. داریوش رو کرد سمت درفشان.

-دختر خوب، چرا چیزی نگفتی؟ درفشان چیز کمی نیست اون مرتیک...

-خواهش می‌کنم... بذارید حرف بزنم... باور کنید می‌خواستم بگم ولی نتونستم... یعنی نشد. موقعیتش پیش نیومد... بابا و افشین هم سر همین موضوع هنوز باهام دعوا دارن... مطمئنم وقتی برگردم ایران، دوباره شروع می‌شه.

شاهیار با سکوت داشت به حرف‌های درفشان گوش می‌کرد. آتروان رو کرد سمتش.

-یک کلام، ختم کلام! درفشان، پس فردا همه‌مون برمی‌گردیم ایران... این قضیه هم فیصله پیدا می‌کنه... تو هم همه چی رو برای همه تعریف می‌کنی... غیر از این کاری انجام بدی، تا جایی که می‌خوری، می‌زنم سیاه و کبودت می‌کنم.

آرام که شبیه دختر بچه‌ها شده بود، با چشم‌های گرد رو به سمت اتروان کرد.

-عشقم... دست بزن داری؟

بین اون همه درگیری، لحن آرام تنها چیزی بود که می‌تونست آتروان رو آرام کنه. آتروان انگار برای لحظه‌ای همه چیز یادش رفت و خیره شد توی چشم‌های آرام زندگیش.



-نه دورت بگردم، من زورم به مورچه هم نمی‌رسه، چه برسه به این منگل.

درفشان که انگار یک بار سنگین از روی شونه‌هاش برداشته شده بود، رو کرد سمت آرام.

-آبجی دورغ می‌گه، زورش به مورچه‌هام می‌رسه.

شاهیار سرش رو بلند کرد.

-نه خداروشکر حالت بهتره.

-آره بهترم ولی... افشین و چی کار کنیم؟ من بهش می‌گم ولی بقیه‌ش پای خودتون.

آتروان فقط چشم‌هاش رو بست.

فصل چهارم؛

آقابزرگ متحیر داشت روبه‌روش رو نگاه می‌کرد. نمی‌دونست چی بچه‌ها رو بی‌خبر کشوند ایران. شاید هم می‌دونست ولی هنوز مطمئن نبود. از اون گذشته، چه اتفاقی افتاد که شاملو چیزی نگفته؟! هنوز چند دقیقه نگذشته بود که با صدای در سالن پذیرایی، همشون از جا بلند شدن. افشین، عماد، آرتا و آرتان با اخم‌های توی هم وارد سالن شدن.

بعد از سلام و احوال‌پرسی، چهار نفرشون به جمع دوازده نفره‌ی بچه‌ها پیوستن. بعد از چند دقیقه، پدر و مادرهاشون هم متعجب نگاهشون کردن ولی همه می‌دونستن که این سکوت قبل از طوفانه. وقتی بچه‌ها متوجه داستان اصلی شدن، بدون فوت وقت به ایران برگشتن. ماهیار تمام طول راه خودش رو سر زنش می‌کرد که چرا انقدر زود قضاوت کرده؟!

موقع برگشت، ترتیب نشستن بچه‌ها با زمان رفتن، زمین تا آسمون فرق کرده بود. بعد از راتین و تینا، آزر و داریوش، آتروان و نازنین، انگار نوبت رسیده بود تا شاهیار که هی دل‌دل می‌کرد، حرف دلش رو بزنه. از طرفی هم بچه‌ها نگران رفتارهایی بودن که مطمئن بودن به مذاق آقابزرگ خوش نمیاد. یکی از اخلاق‌های بدی که پیدا کرده بودن که یک جرم به حساب می‌اومد، خوابیدن ساعت سه نصفه شب بود.

بعد از گذشت نیم ساعت، عمه‌خانم رو کرد سمت بچه‌ها.

-چی شده که شماها از تفریح دل‌کندین؟

شب آرا رو کرد سمت عمه خانم.

-دلمون تنگ شده بود عمه خانم... سه ماه هم خیلی زیاد بود، دلمون می خواست یک ماه باقی مونده رو توی ایران باشیم.

ولی همه ی حاضرین در سالن پذیرایی می دونستن که موضوع چیز دیگه ایه. با ورود بی موقع زامیاد به داخل سالن، پسرها از جاشون بلند شدن. زامیاد با دیدن بچه ها چشم هاش گرد شد. از طرفی درفشان با پوزخندی که گوشه ی لبش بود، داشت نگاهش می کرد. قبل از این که زامیاد حرفی بزنه، داریوش رو کرد سمتش. در حالی که دست هاش رو داخل جیب شلوارش برده بود، به سمت زامیاد قدم برمی داشت.

-از بچگیت انقدر بی ادبی؟ هنوز یاد نگرفتی با اجازه باید وارد جایی بشی یا در زدن بلد نیستی؟ می خوای یادت بدم؟!

قبل از این که زامیاد حرفی بزنه، آقابزرگ اجازه ندادن.

-همتون بشینید... معلوم هست چه خبره اینجا؟

همین یک جمله کافی بود تا همه موضوع رو به روی خودشون بیارن. اول از همه هم ماهیار شروع کرد.

-مطمئن خبر دارین خان دایی... موضوع بی‌غیرت و بی‌جربزه بودن زامیاد خان.

با حرفی که ماهیار زد، آقابزرگ مطمئن شد که بچه‌ها برای چی به ایران برگشتن.

آقابزرگ با شنیدن لحن ماهیار، مبهوت داشت نگاهش می‌کرد. با حرفی که ماهیار زد، کاملاً مطمئن شد، از طرفی امیرعلی با خشم داشت ماهیار رو نگاه می‌کرد.

قبل از این که آقابزرگ چیزی بگه، رو کرد سمت ماهیار.

-یادم نمیاد توی طویله بزرگ شده باشی که این طوری صدات رو انداختی روی سرت، ماهیار خان.

ماهیار که انگار سطل آب یخ روش خالی کرده باشن، نشست سر جاش. بقیه بچه‌ها متحیر امیرعلی رو نگاه می‌کردن. از طرفی هم نیش زامیاد تا بناگوشش باز بود که با حرف بعدی امیرعلی، ترجیح داد روی اولین مبل بشینه.

-با شما هم بودم زامیادخان، دفعه آخرته این طوری وارد جایی میشی... به خصوص که بزرگتر هم هست.

همه سکوت کردن ولی افشین و عماد مشکوک داشتن بچه‌ها رو نگاه می‌کردن. بعد از گذشت نیم ساعت، آقابزرگ سکوت رو شکست.

-پس دلیل برگشتنتون به ایران همینه؟ درسته درفشان؟

درفشان که داشت با ناخن‌های لاک زده دستش بازی می‌کرد، رو کرد سمت آقابزرگ.

-یکی از دلیل‌های اصلی رو گفتیم آقابزرگ... اینم دلیل دومش.

خارج شدن این حرف از دهن درفشان، باعث توی هم رفتن اخم‌های کوروش خان تهرانی شد. درفشان با دیدن اخم‌های پدرش، فاتحه خودش رو خوند. این اخم‌ها یعنی یک داستان جدید در پیش داریم. قبل از این که کسی چیزی بگه، افشین و عماد با گفتن "با اجازه" جمع رو ترک کردن ولی قبل از خارج شدن از جمع، افشین با چشم خط و نشون‌هایی برای درفشان کشید. خط و نشون‌هایی که از چشم بچه‌ها دور نموند. چند باری خواستن توضیح بدن که چی شده ولی واقعاً موقعیت رو مناسب ندیدن. ترجیح دادن که به طور خصوصی به زامیاد حالی کنن که خودش پاش رو بیرون بکشه. عمه‌خانم با اخم‌های توی هم رو کرد سمت بچه‌ها.

-واقعاً دومین دلیل قانع کننده‌تون برای برگشت به ایران، ازدواج درفشان و زامیاد بود؟

درفشان که دیگه طاقتش طاق شده بود، از روی مبل تک نفره سلطنتی زرشکی رنگ بلند شد.

-نمی‌خواسم وقتی برگردم که همه چی تموم شده...

دلش رو به دریا زد و گفت:

-من به این وصلت راضی نیستم عمه‌خانم، هر اتفاقی هم که می‌خواد بیفته... من زن زامیاد نمی‌شم.

بعد از حرفش سریع سالن رو ترک کرد که کورش عصبی از جاش بلند شد تا دنبال درفشان بره ولی دخترها با گرفتن اجازه از کوروش پیشی گرفتن. آزر رو کرد سمت کورش.

-با اجازه عموی خوشگلم.

کوروش متحیر داشت دخترها رو نگاه می‌کرد که همون موقع پسرها هم از جاشون بلند شدن. آتروان رو کرد سمت آقابزرگ.

-من شرمندهم آقابزرگ ولی درفشان هم حق داره... مخصوصاً با اتفاق‌هایی که افتاده ولی نتونسته چیزی بگه... یعنی مهلت پیدا نکرده... اگر اجازه بدید، الان خودمون حلش می‌کنیم.

نباید می‌گفت ولی گفت. آتروان هم دل به دریا زد و چیزی که هنوز وقتش نبود ولی اگه می‌خواست همه چیز رو همون موقع جلوی همه تعریف کنه، به قیافه ترسیده زامیاد می‌ارزید.

همه بچه‌ها به سمت محوطه عمارت رفتن. دوازده نفرشون دور میز گرد چوبی قهوای رنگ نشستن و چایی نوشیدن. شاید به ظاهر همه در باغ حضور داشتن ولی ذهنشون جای دیگه‌ای بود. یک مرتبه شاهیار با صدای بلند شروع کرد به حرف زدن که درفشان یکی زد پس کله‌اش. این هم یکی دیگه از اخلاق‌های بدی بود که یاد گرفته بودن.

-صدبار گفتم می‌خوای حرف بزنی عربده نکش، آه.

شاهیار در حالی که داشت پشت سرش رو ماساژ می‌داد، رو کرد سمت درفشان.

-حالا من بهت چیزی نمی‌گم، پررو نشو...

درفشان چپ‌چپ نگاهش کرد و روش رو برگردوند طرف آزر و داریوش. ماهیار که روبه‌روی درفشان نشسته بود، درحالی که پاهاش رو انداخته بود روی هم رو کرد سمت شاهیار.

-خب راس می‌گه دیگه... اون دکمه‌ت رو هم ببند، خان دایی ببینه می‌کشم‌تون.

همه بچه‌ها جوری روی صندلی‌ها لم داده بودن که انگار داخل هاوایی نشستن و دارن از دیدن اقیانوس لذت می‌برن. راتین با خنده رو کرد سمت شاهیار.

-داستی می‌گفتیا.

-راس می‌گی، داشتم می‌گفتم که درفشان باید همین الان، همه چیز رو به کورش خان که داره با اخم‌های تو هم نزدیکمون می‌شه، بگه.

با شنیدن این حرف از شاهیار، بعد از چند ثانیه که انگار هضم کرده باشن، سریع خودشون رو درست کردن ولی نتونستن ترتیب نشستنشون رو درست کنن. کورش با اخم‌هایی که زمین رو جارو می‌کرد، به سمت بچه‌ها رفت. انقدر عصبانی بود که ترتیب نشستن بچه‌ها براش هیچ اهمیتی نداشت. درفشان با دیدن اخم‌های پدرش، به وضوح آب دهنش رو قورت داد و چند نفس عمیق کشید. توی همین چند ساعتی که به ایران برگشته بودن، بقیه بچه‌ها هم کاملاً پی به جدی بودن کورش خان برده بودن. همه به احترام از جاشون بلند شدن ولی کورش فقط یک جمله گفت.

-درفشان همین الان، بدون هیچ حرفی دنبالم راه میفتی.

هنوز حرفش کامل تموم نشده بود که درفشان پشت سر کورش ایستاده بود. هر دو به سمت دیگه‌ای از باغ رفتن تا بهتر بتونن حرف بزنن. درست جلوی استخر باغ ایستادن. استخری که بعد از پرت شدن درفشان داخلش و به علت نامعلوم خالی از آب مونده بود و از گرد و خاک و برگ‌های درختان بزرگ داخل باغ پر بود. هر دو لبه استخر ایستادن. سینه کورش از فرط عصبانیت بالا و پایین می‌شد و هیچ حرفی نمی‌تونست بزنه. درفشان که برای اولین بار پدرش رو این طور می‌دید، با دلخوری رو کرد سمت کوروش.

-یعنی انقدر از دستم خسته شدی که نظرمو نپرسیدی؟ هنوزم از دستم عصبانی هستی؟ بابایی من می‌خواستم بهت بگم چی شده ولی اجازه ندادی. نه تو، نه داداشی! توقع چی داری ازم؟ اگه اجازه بدین همین الان براتون تعریف می‌کنم چی شده.

کوروش دستش رو به نشونه سکوت بالا گرفت. همون طور که به نقطه نامعلومی خیره بود، ادامه داد.

-لازم نکرده چیزی رو توضیح بدی، هر چی که لازم بود رو جلوی آقا بزرگ گفتین. فقط می‌خوام بدونم این بچه بازیا چیه راه انداختین؟

درفشان مبهوت به خودش اشاره کرد.

-ما راه انداختیم؟ بابایی راستش رو بگو از دستم خسته شدین و می‌خواین شوهرم بدین...



کوروش با صورت برافروخته سمت تنها دخترش برگشت و دستش رو به نشونه تهدید جلوی صورت درفشان گرفت.

-اگه یک بار دیگه این حرف رو بزنی، تضمین نمی‌کنم سالم بمونی. من کی خواستم شوهرت بدم؟

-خودتون گفتین با زام...

-گفتم ولی با توجه به حرف‌هایی که زامیاد زد...

درفشان کلافه دست لای موهاش کرد که باعث شد شالش روی شونه‌هاش بیفته.

-می‌شه بگین اون پسره احمق چی گفته بهتون؟

-گفته که هم دیگرو می...

قبل از این که حرف کوروش تموم بشه، انگار درفشان منفجر شد.

-بابا... شما حرف اون پسره الاف احمق رو باور دارید و می‌ذارید براتون توضیح بده... اون وقت به دختر خودتون همچین اجازه‌ای نمی‌دین و حرف‌هاش رو باور ندارید؟ پس من دیگه حرفی ندارم...

قبل از این که کورش چیزی بگه، درفشان با چشم‌های پر از اشک به سمت عمارت پا تند کرد. کورش مبهوت به رفتن دخترش نگاه کرد. با این رفتار و حرف‌های درفشان، مطمئن شد که یک اتفاق مهم افتاده. بعد از چند دقیقه خودش هم به عمارت برگشت و قبل از این که به سمت اتاق کارش بره، یکی از خدمه رو به دنبال آتروان و راتین فرستاد.

بعد از چند دقیقه که ندیمه به سمت بچه‌ها که هنوز داخل باغ نشسته بودن رفت، آتروان و راتین با نگرانی هم دیگه رو نگاه کردن. آزرم چهار زانو روی صندلی نشسته و دست‌هاش رو روی پاهاش گذاشته بود.

-کورش جونم بدجور عصبیه، مواظب باشید نخوردتون.

راتین کلافه چشم‌هاش رو بست و نفسش رو محکم بیرون فرستاد. رو کرد سمت آزرم که با نیش باز نگاهش می‌کرد.

-ممنون که گفتی آزرم، من رو از یک معادله خیلی سخت نجات دادی.



آزم روش رو کرد سمت داریوش و دست به سینه نشست.

-خواهش می‌کنم، من نبودم چی کار می‌کردین؟!

قبل از این که راتین بخواد جواب آزمون رو بده، آتروان رو کرد سمت راتین.

-پاشو بریم ببینم، الان عمو کورش میاد خفمون می‌کنه. وقتی اومدیم تا صبح بشین جواب آزمون رو بده.

داریوش در حالی که داشت برای آزمون سیب و نارنگی پوست می‌گرفت، رو کرد سمت آتروان. آتروان هم رو کرد سمت داریوش و گفت:

-میوه‌ت رو پوست بگیر.

-حتماً.

آتروان و راتین با دعای خیر بچه‌ها به سمت اتاق کورش حرکت کردن ولی هیچ کدوم نمی‌دونستن که درست در بالاترین طبقه عمارت، آقابزرگ از پشت پنجره اتاق مطالعه‌اش، در حالی که دست راستش روی دسته‌ی گرد عصای آبنوسش بود و در دست چپ فنجون چایی با عطر زعفران رو گرفته بود، نگاهشون می‌کنه. فقط و فقط هم به خاطر عروسش چیزی بهشون نمی‌گه. همین طور که امیرعلی به خاطر عشق زندگیش، به روی خودش نمی‌آورد که می‌دونه این دوازده نفر دل باختن.

کورش عصبی داخل اتاق کارش راه می‌رفت و این در حالی بود که اتروان و راتین کنار هم روی مبل‌های قهوه‌ای رنگ که وسط اتاق چیده شده بود، نشسته بودن. افشین هم روی میز کار پدرش نشسته بود. شاید یکی از شباهت‌هایی که افشین و درفشان داشتن، همین روی میز نشستن بود ولی تا حد امکان جلوی پدرشون همچین کاری نمی‌کردن. افشین که صبرش تموم شده بود، رو کرد سمت آتروان و راتین.

-مثل بچه آدم می‌گین چه خبره یا نه؟

راتین در کمال خونسردی که از کیارش به ارث برده و

در گفتارش هم مشخص بود، پاهاش رو روی هم انداخت.

-افشین جان آروم باش... حلش می‌کنیم... موضوع از این مهم‌تر که درفشان دلش به این پسره لاابالی نیست؟

یک مرتبه با دادی که کورش سرشون کشید، هر سه ساکت شدن. افشین هم سریع روبه‌روی راتین و آتروان نشست.

-مگه من مسخره شما دوتام؟ یا مثل آدم حرف می‌زنید، یا بلایی سرتون بیارم که اون سرش ناپیدا.

قبل از این که کسی چیزی بگه، در اتاق باز شد و کیارش با چشم‌های گرد داخل شد. پسرها به احترام کیارش از جا بلند شدن. کیارش با خنده‌ای که هیچ وقت از روی ل**ب‌هاش کنار نمی‌رفت، تشکر کرد و به سمت کوروش رفت.

-داداش عزیزم... اگر به فکر خودت نیستی، به فکر بقیه باش... به ولله این طوری نمی‌شه از اینا حرف کشید. بذار برن، بشینیم با هم حرف بزنین. من بهت قول می‌دم خودم از زیر زبونشون حرف می‌کشم بیرون.

بعد از چند دقیقه که بچه‌ها اتاق رو ترک کردن، کیارش و کورش روبه‌روی هم نشستند. کیارش پاهاش رو انداخته بود روی هم و یکی از دست‌هاش رو ستون سرش کرده بود. کورش اما

عصبی با پاهاش روی زمین ضرب گرفته، سرش رو پایین انداخت بود و دست‌هاش رو از دو طرف روی مبل‌های قه‌وای رنگ قرار داده بود.

-کورشم... داداش عزیزم... باور کن می‌دونم چقدر نگران درفشانی ولی...

کورش با حرف کیارش سرش رو بالا گرفت و تکیه‌اش رو به پشتی مبل داد.

-ولی چی؟

کیارش دست به سینه نشست و توی چشم‌های برادرش که فقط دو سال ازش کوچک‌تر بود، خیره شد.

-کورش خراب کردی، نداشتی درفشان برات توضیح بده.

-کیارش! من اون شب فقط سلامتی درفشان برام مهم بود، نه چیز دیگه‌ای... از دست خودم عصبانی بودم که همه‌اش رو سر بچم خالی کردم. دارم می‌میرم کیارش... به خدا تا حالا یکی یک‌دونم رو این طوری ندیده بودم. تو منو می‌شناسی، می‌دونی که برای دخترکم هر کاری می‌کنم.

انقدر جدی و محکم این حرف رو می‌زد که حتی کتایون که پشت در بود، سکوت کرده بود. همه به خوبی می‌دونستن که کورش تهرانی، روی دخترش یک جور دیگه تعصب و غیرت داره. یک جور به خصوص دخترکش رو دوست داره و این اخلاق به افشین هم سرایت کرده بود.

دو روزی از بحث درفشان و کوروش می‌گذشت و توی این دو روز، بچه‌ها به اندازه یک ماه سوتی دست بقیه داده بودن. به خصوص افشین و عماد که بچه‌ها حریم خاصی از این دو تا می‌گرفتن. طبق معمول، همشون دور هم جمع شده ولی این دفعه توی حال عمارت که حالت سنتی داشت، نشسته بودن.

راتین و تینا جوری پیش هم نشسته بودن که هر کی از دور می‌دید، مطمئن می‌شد که این دو نفر عاشق و معشوق هستن. از طرفی آتروان سرش رو گذاشته بود روی پاهای آرام و دراز کشیده بود. آزر و داریوش هم مشغول بازی کردن با گوشی آزر بودند. ماهیار و درفشان هم سر موضوعی که مشخص نبود، از صبح با هم قهر بودن و پشت به هم نشسته بودن. شاهیار و شب‌آرا هم داشتن دو تایی گل یا پوچ بازی می‌کردن. آتروان و نازنین هم داشتن عکس‌های داخل گوشی آتروان رو نگاه می‌کردن.

درفشان پشتش رو کرده بود به ماهیار و مثل بچه‌ها دست به سینه و چهار زانو نشسته بود. ماهیار هم درست مثل درفشان. آتروان در حالی که دراز کشیده بود و داشت پرتقال توی دهان آرام می‌داشت، رو کرد سمت ماهیار و درفشان.

-ماهیار جان، داداش از کی تا حالا مثل دخترا قهر می‌کنی؟؟؟



ماهیار با اخم‌های توی هم برگشت سمت آتروان.

-من هیچ وقت مثل دخترا نیستم آتروان.

درفشان همون طور که نشسته بود، پوزخندی زد.

-از کسی که بازی کردنش مثل بچه‌هاست، نمی‌شه انتظاری داشت.

ماهیار با نیشخند ادامه داد.

-خوشم میاد خودت اعتراف می‌کنی بچه‌ای.

درفشان با حرص دست‌هاش رو مشت کرد.

-نه خیر، بچه خودتی که مثل دخترا قهر می‌کنی.

-کی می‌گه من مثل دخترا قهر می‌کنم؟

هر دو بلند شدن و روبه‌روی هم ایستادن. بقیه بچه‌ها هم مشغول کار خودشون بودن. شاهیار در حالی که داشت گل رو توی دست راستش می‌ذاشت، رو کرد سمت ماهیار.

-نچ نچ ماهیار... این چه اخلاقیه داداش من؟ تا حالا ندیده بودم!

ماهیار دست به سینه و با حرص رو کرد سمت شاهیار.

-تو یکی بشین گل یا پوچت رو بازی کن.

شب‌آرا نفسش رو بیرون فرستاد.

-خب راس می‌گه دیگه.

تینا در حالی که داشت عکس‌های داخل دوربین راتین رو نگاه می‌کرد، رو کرد سمت بقیه.

-آروم‌تر تمرکزم به هم نریزه.

راتین آروم موهاش رو نوازش کرد.

-غلط می‌کنه کسی بخواد آرامشت رو به هم بریزه.

بقیه بچه‌ها در حالی که حالشون داشت به هم می‌خورد، به ادامه کار خودشون مشغول شدن. درفشان و ماهیار که انگار چیزی رو گم کرده باشن، کلافه داشتن فکر می‌کردن. آخر هم درفشان نفسش رو کلافه بیرون فرستاد.

-آه، از دست شماها، یادم رفت کجا بودیم.

ماهیار در حالی که به سمت پنجره بزرگ حال می‌رفت، رو کرد سمت درفشان.

-از بچگیت حواس‌پرتی داشتی.

درفشان با حرص کوسن کوچک و گرد مخملی زرشکی که روی دوری سالن قرار داشت رو برداشت و سمت ماهیار پرت کرد که ماهیار جا خالی داد. با صدای شنیدن آخ کسی، سرشون سمت در ورودی سالن برگشت که بادیدن عماد و اخم‌های وحشتناک افشین، سریع طرز

نشستنشون رو درست کردن ولی دیر شده بود. افشین آروم در سالن رو بست و به سمت بچه‌ها رفت. اول از همه هم درفشان توی تیررس بود.

-من بعداً با تو یکی حرف دارم.

قبل از این که آتروان بخواد حرفی بزنه، باصدای بلند افشین که بی‌شبهت به فریاد نبود خفه‌خون گرفتن.

-این چه وضعیه که راه انداختین؟ کی رو خر فرض کردین؟ به والله من می‌دونم با تک‌تک شما.

درفشان با نیش باز پشت سر ماهیار قایم شده بود تا بلکه کمتر توی دید افشین باشه. همه بچه‌ها صف کنار هم ایستاده بودن. افشین و عماد هم دست به سینه و با اخم‌های توی هم داشتن نگاهشون می‌کردن.



-چه خبره اینجا؟ دارید چه غلطی می‌کنید شما؟ این چه وضعشه؟ دو روز رفتین اونور و اومدین، جوگیر شدین؟

عماد توی سکوت فقط نگاه می‌کرد، سکوتی که بدتر از هر داد و فریادی بود. سکوتی که همه می‌دونستن منتظر جوابه. آرام رو کرد سمت عماد و افشین.

-خب نمی‌شه همین دفعه رو نادیده بگیرید؟

پوزخند افشین بیشتر شد. دست‌هاش رو از توی جیب شلوار کرم رنگش بیرون آورد.

-امروز نادیده بگیریم، دیروز چی؟ اصلا کدوم قسمت دیروز و امروز رو؟ فقط ازتون توضیح می‌خوام... وگرنه وای به حال دوازده نفرتون.

قبل از این که شاهیار بخواد حرفی بزنه، درفشان سریع پیش‌دستی کرد.

-داداشی جونم، جوونی کردیم.

افشین کامل برگشت سمت درفشان.

-اول از پشت ماهیار بیا بیرون... دوم جنابعالی پروندهت سنگین تره.

درفشان آب دهنش رو محسوس قورت داد و از پشت ماهیار بیرون اومد. خوب می دونست منظور افشین چیه.

-اون موضوعش با این که می خوای مچ بگیری فرق می کنه ها.

درفشان هر کاری می کرد تا فقط جو عوض بشه ولی افشین و عماد نمی داشتن. عماد به ستونی که سمت راست سالن قرار داشت، تکیه داده بود.

-چه فرقی؟ واقعاً چی پیش خودتون فکر کردین؟ یهو پا می شین میان ایران. یهو همه چی رو به هم می ریزین... یک دفعه درفشان خانم با عمو کورش سر زامیاد بحث می کنه... اینم که از وضع شما!

درفشان کلافه نفسش رو بیرون فرستاد. درد پاش و حرف دکتر رو که گفته بود نباید به پاش فشار بیاره رو یادش رفته بود. رو کرد سمت عماد و گفت:

-از اول بگید چی می‌خواید... چرا الکی بهونه میارید؟ موضوع برگشتنمونه؟ می‌خواید بدونید چرا برگشتیم؟ همین الان می‌گم... اون موقع نگفتم چون جلوی بزرگترها نمی‌شد بگم... ولی می‌گم...

از زور حرص و عصبانیت به نفس نفس زدن افتاده بود.

ماهیار آروم پشت سرش ایستاد بود و با چشم‌های نگران، نگاهش می‌کرد. آتروان، آتروان و راتین به خوبی می‌دونستن که درفشان چقدر افشین رو دوس داره و بهش وابسته است.

-چون بابام و داداشم حرف یه بی‌سروپا رو قبول دارن. چون اصلاً من براشون مهم نیستم. نظر من مهم نیست. ازم خسته شدن و می‌خوان برم... می...

قبل از این که حرفش تموم بشه، ماهیار، درفشان رو گرفت تا زمین نیفته. قلب افشین از شدت عصبانیت داشت از قفسه سینه بیرون می‌زد.

-ببر صداتو، خفه شو... خفه شو تا حالت نکرده. نظر نپرسیدن یعنی چی؟... من و بابا از تو نظر نمی‌پرسیم یا تو خفه خون گرفتی؟ هیچ زری نمی‌زنی که چند سال پیش چی شد؟ درفشان یه بار دیگه، فقط یک بار دیگه همچین چیزی بشنوم زنده‌ت نمی‌ذارم... اینم که خوردی حقت بود، دفعه دیگه محکم‌تر می‌زنم تا...



عماد دست افشین رو از پشت گرفت.

-بسه افشین... بس کن داداش من.

افشین رو کرد سمت عماد.

-من آروم، دستمو ول کن.

درفشان دست راستش رو روی گونه سمت چپ صورتش گذاشته بود. دفعه اول بود همچین اتفاقی می افتاد. بچه ها مبهوت و متحیر افشین رو نگاه می کردند. افشین کلافه به سمت پنجره رفت. عماد آروم به سمت درفشان رفت و گفت:

-بد گفתי درفشان، تند رفتی. وقتی نمی دونی چی شده.

قبل از این که عماد بقیه حرفش رو بزنه، افشین رو کرد سمتش.

-بس کن عماد... لازم نکرده چیزی رو بدونه.



درفشان با همون حال رو کرد سمت عماد.

-چی رو نمی‌دونم؟

قبل از این که عماد چیزی بگه، افشین برگشت سمت درفشان.

-لازم نکرده چیزی رو بدونی... در ضمن همین یک دفعه می‌گذرم، دفعه دیگه با این وضع ببینمتون خودتون می‌دونید.

هنوز افشین و عماد پاشون رو از سالن بیرون نذاشته بودن که یکی از خدمه جلوشون رو گرفت. افشین فقط چشم‌هاش رو بست. نمی‌دونست چطوری می‌شه انقدر زود خبر به طبقه بالا برسه؟! توی همچین زمان کمی محال بود. قبل از این که خدمتکار حرفی بزنه، عماد دست راستش رو گرفت بالا.

-خودمون می‌دونیم، برو به کارت برس.

هر دو کلافه به سمت راه‌پله قدم برداشتن و پله‌ها رو دو تا یکی بالا رفتن. همین که پاشون به طبقه بالا رسید، همایون رو دیدن که به نرده‌ها تکیه داد و دست به سینه داره نگاهشون می‌کنه.

-به آقایون، چه عجب!

همایون خونسرد داشت نگاهشون می کرد. افشین نگاهش رو به یک سمت دیگه دوخته بود تا مجبور نشه توی چشم های عموی بزرگش نگاه کنه. عماد هم نگاهش رو دوخته بود به فرش کرم رنگی که پهن شده بود.

همایون جدی تر از قبل رو کرد سمت جفتشون.

-با هر دوتونم، مخصوصاً شما افشین خان که امروز مرد بودنت رو کاملاً ثابت کردی.

همین که افشین سرش رو برگردوند، همایون روبه روش ایستاده بود.

-اگه یک دفعه دیگه بخوای همچین غلطی بکنی، خودم دستت رو قلم می کنم. فقط یک بار دیگه ببینم همچین غلطی کردی، از عمارت که هیچی از کل ارثیه محرومی! هر وقت تونسستی از دل خواهرت در بیاری جات توی این عمارته. در ضمن، الانم به نفعته که چند وقتی نباشی، چون خود آقابرگ باهات صحبت می کنه.

قبل از این که افشین بخواد حرفی بزنه، عماد رو کرد سمت همایون.



-خان عمو؟!

-خان عمو و درد... جفتون فقط یک ساعت وقت دارید.

قبل از این که به سمت اتاق‌هاشون برن، همایون صداشون کرد.

-در ضمن، فقط شما دو تا تشریف می‌برید، تنها و بدون همسراتون.

عماد مثل برق گرفته‌ها برگشت سمت همایون.

-خان عمو، من چطور بدون آتوسا جایی برم؟

-وقتی همچین غلطی کردی، می‌خواستی به اینجاش فکر کنی.

عماد مبهوت نگاه می‌کرد ولی همایون واقعاً داشت با یه چوب هر دوشون رو می‌زد. بدون این که حرف دیگه‌ای بزنه، به سمت اتاق مطالعه‌اش قدم برداشت. افشین و عماد مبهوت وسط سالن ایستاده بودن. عماد رو کرد سمت افشین و گفت:



-یعنی از تو خرتتر ندیدم، می‌دونستی؟

افشین دست‌هاش رو توی جیب شلوارش کرد و رو به عماد گفت:

-داداش... اصلاً اعصاب ندارم... من الان خودم نمی‌دونم چطور باید دریا رو قانع کنم.

عماد کلافه رو کرد سمت افشین.

-احمق... زن داداش الان خونه خودشونه، نه عمارت... یعنی افشین...

بدون این که جمله‌اش رو کامل کنه، به سمت اتاق آتوسا رفت. افشین هم کلافه به سمت اتاق خودش رفت.

از طرفی بچه‌ها توی سالن نشسته بودن. درفشان بعد از پنج دقیقه همچنان مبهوت بود. دفعه اول بود که بچه‌ها بغضش رو می‌دیدن. ماهیار کلافه یک لیوان آب خنک جلوی صورت درفشان گرفت.

-لطفاً بخور، افشین که از عمد این کار رو نکرد. مطمئن باش حال خودشم خوب نیست.

درفشان لیوان آب رو از دست ماهیار گرفت.

-منم نگفتم از عمد بود ولی این رو مطمئنم که افشین به این راحتی کوتاه نمیاد. خودم باید دست به کار بشم. نمی‌تونم همین طوری بشینم.

آزم رو کرد سمت درفشان.

-چه عجب شما خواستی یه حرکتی بزنی.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (roman.ir1)

درفشان لیوان آب رو سر کشید و دست ماهیار داد. بعد هم همونجا روی زمین دراز کشید. همه بچه‌ها چهار زانو دورش نشسته بودن. آرام رو کرد سمت بچه‌ها.

-این وضع نمی‌شه، درفشان درست می‌گه. در ضمن نمی‌تونه تنهایی کاری بکنه.

راتین رو کرد سمت آرام.

-از اولم قرار نبود تنهایی کاری انجام بده، یه بار تنهایی کار انجام داد و تصمیم گرفت بسه.

درفشان بلند شد و نشست. تکیه‌اش رو به پشتی زرشکی رنگ داد و پتوی گلبافت زرشکی رنگ رو هم تا گردنش بالا کشید.

-اصلاً فکرش رو نمی‌کردم دست افشین انقدر سنگین باشه.

داریوش با اخم‌های توی هم رو کرد سمت درفشان.

-افشین هم فکر نمی‌کرد حرف‌های تو انقدر تلخ و سنگین باشه.

آتروان، آتروان، راتین، درفشان، آزر و شب‌آرا توی این مدت، کاملاً متوجه شده بودن که بعضی از اخلاق‌های داریوش بی‌شباهت به افشین نیست

افشین و عماد عصبی عمارت رو ترک کردن. آتوسا با اخم‌های توی هم و در حالی که پوست لبش رو با ناخن می‌کند، از پنجره‌ی اتاقش رفتنشون رو نگاه می‌کرد. چند تا نفس عمیق کشید تا بر اعصابش مسلط بشه. وقتی عماد گفت که عمو همایون فقط به خاطر اتفاقی که توی حال افتاده، مجبورشون کرده از عمارت بیرون برن، از دست بچه‌ها عصبانی شد ولی وقتی کل داستان رو از زبون عماد شنید، بنظرش دایی همایون خیلی بهشون لطف کرده که فقط از عمارت بیرونشون کرده.

ولی با همه این حرف‌ها، باید سر از کار بچه‌ها در می‌آورد. مخصوصاً با این سوتی‌هایی که توی این دو روز دادن.

با شنیدن صدای دادوبیداد از سالن بالا، سریع یک شال دورش انداخت و به سالن رفت. لباسش یک پیراهن بلند آبی با گل‌های ریزودرشت، با آستین بلند چین‌دار بود و یک شال هم رنگ هم سرش کرده بود. با دیدن صورت خونی زامیاد جیغش بلند شد. روبه‌روی زامیاد، آتروان و ماهیار ایستاده بودن. دست ماهیار مشت شده پایین اومده بود و زامیاد، جلوی ماهیار زمین افتاده بود. هیچ کدومشون متوجه حضور آتوسا نشده بودن. دخترها هم اون طرفتر جوری که پشتشون به آتوسا بود، ایستاده بودن. آتروان با صدایی کنترل شده رو کرد سمت زامیاد.

-چی فکر کردی با خودت که بازم داشتی همچین غلطی می‌کردی؟

آتوسا با چشم‌های گرد نگاه می‌کرد. تا حالا بچه‌ها رو این طوری ندیده بود. با صدای راتین ترسیده یک قدم عقب رفت.

-تو اینجا چی کار می‌کنی خواهر عزیزم؟

آتوسا با چشم‌های گرد به راتین که صورتش قرمز شده بود نگاه کرد. همه به سمت آتوسا برگشتن و او تازه تونست صورت خیس از اشک درفشان رو ببینه.

-اول بگو اینجا چه خبره؟

-هیچ خبری نیست... دخترا رو هم ببر لطفاً.

قبل از این که آتوسا بخواد اعتراضی بکنه، با چشم غره راتین، دخترها رو به سمت اتاقش برد. به محض رسیدن پاشون به اتاق، صدای عربده ماهیار کل سالن رو گرفت.

-حیف اون پدر و مادر که توی بی همه چیز رو بزرگ کردن... یک آشغال رو بزرگ می‌کردن خیلی بهتر بود تا توی پست... اگه یک دفعه دیگه بخوای غلطی که چند سال پیش کردی رو تکرار کنی، زنده‌ت نمی‌ذارم... همون چند سال پیش هم خانومی کرد که گذاشت اکسیژن حروم کنی.



در آخر هم یک لگد توی شکمش زد که صورتش از درد جمع شد ولی باز هم دست برنمی‌داشت.

-پس بهت... گفته... گفته... که... می...

قبل از این که حرفی بزنه، ماهیار به جونش افتاد و به قصد کشت، کتکش می‌زد که با صدایی بلندتر از خودش ساکت شد. با دیدن قیافه عصبیش، همشون خودبه‌خود به خط شدن. دخترا با شنیدن صدا از اتاق بیرون اومدن. چشم‌هاشون گرد شد، قرار نبود به ایران برگرده، کسی که از افشین هم بدتره!

دو روزی از دعوای بچه‌ها با زامیاد می‌گذشت. همه‌ی دخترا توی اتاق آتوسا که متعلق به عماد هم بود، جمع شدن. همه روی مبل‌های آبی رنگ راحتی که وسط اتاق چیده شده بود، نشسته بودن. درفشان هنوز هم رنگ و روش زرد بود ولی جرئت نمی‌کرد چیزی بگه، چون اگر می‌خواست بگه دلیل پرت شدنش توی استخر هم معلوم می‌شد ولی با اصرارهای آتوسا و دریا(همسر افشین) نتونست سکوت کنه.

-بعد از این که عماد و افشین بالا اومدن، بعد از یک ساعت که دیدم خبری ازشون نیست، اومدم بالا دنبالشون که هم از افشین معذرت خواهی کنم، هم ببینم چه بلایی سرشون اومده.

با حرف، های درفشان فهمیدن که بچه ها نمی دونن عماد و افشین رو از عمارت بیرون کردن و مطمئن شدن که بچه ها فکر کردن چون از دستشون عصبی هستن، خودشون رو نشون ندادن. درفشان در حالی که داشت به ناخن های لاک زده اش نگاه می کرد، ادامه داد.

-وقتی اومدم بالا، زامیاد رو دیدم که داره تلوتلو می خوره... حالم بد شد... یهو همه چیز اومد جلوی چشم هام ولی با خودم گفتم هیچ اتفاقی نمیفته. همین که خواستم برم سمت اتاق افشین، اومد جلوم رو گرفت...

وقتی داشت تعریف می کرد، اشک از چشم هاش جاری شدن.

-اصلاً یادم رفت که توی عمارتم... همه ی تنم یخ زده بود. داشت می اومد جلوتر که یک مرتبه پرت شد روی زمین... وقتی برگشتم دیدم ماهیار بوده. بعد از اون یک فصل کتکش زد... بقیشم که خودت بودی آتوسا.

با دیدن رنگ و روی درفشان، دریا بغلش کرد و آروم موهاش رو نوازش کرد. با این که با حرفای درفشان، آتوسا و دریا در مورد چند سال پیش کنجکاوتر شدن ولی هیچی نگفتن، چون

نمی‌خواستن حالش از اینی که هست بدتر بشه. بقیه دخترها هم دست کمی از درفشان نداشتن. هیچ کدومشون حتی باورشون نمی‌شد که زامیاد همچین آدمی باشه ولی بیشتر از این می‌ترسیدن که کورش متوجه بشه. اگه کورش متوجه می‌شد، هفت جد و آباد زنده و مرده‌اش رو جلوی چشم‌های زامیاد می‌آورد. جوری که هر ثانیه آرزوی مرگ می‌کرد ولی باز هم حقش بود. قبل از این که کسی چیزی بگه، در با صدای بدی باز شد. دخترا ترسیده سمت در برگشتن که آذین رو دیدن. شب‌آرا رو کرد سمت آذین.

-داداشی ترسیدم... در بزن خب!

آذین نفس عمیقی کشید تا کمی از عصبانیتش کم بشه.

-معذرت می‌خوام یکی یک‌دونه، چشم از این به بعد در می‌زنم ولی اگه بذارید.

شب‌آرا با نیش باز آذین رو نگاه می‌کرد. درفشان می‌خواست خودش رو خیلی خونسرد نشون بده. قبل از این که کسی بخواد حرفی بزنه، آذین در حالی که توی درگاه در ایستاد بود، ادامه داد.

-همه چیز رو از زیر زبون پسرا بیرون کشیدم، دفعه آخرته که چیزی رو مخفی می‌کنی.



درفشان با چشمهای گرد از روی مبل بلند شد، دست آذین رو گرفت و کشید تو و در رو بست. تکیه‌اش رو به در داد.

-یعنی چی آذین؟

-یعنی چی نداره... همین یک دفعه رو ازتون می‌گذرم... حالا هم زنگ بزن به افشین و عماد و بگو برگردن عمارت.

با این حرف آذین، دریا و آتوسا چشم‌هاشون رو بستن.

درفشان و آزرمتعجب رو کردن سمت آذین.

-یعنی چی زنگ بزنیم بیان؟! مگه توی عمارت نیستن؟

آذین با دست زد روی پیشونیش.

-نگو که نمی‌دونستین بعد از اون دسته گلی که به آب دادن...

شب آرا با بهت ادامه حرف برادرش رو زد.

-بابا اینا هم هر دوشون رو بیرون کردن؟ آره!

همین حرف کافی بود تا درفشان سریع به سمت اتاق پدرش بره. همین که پاش رو گذاشت توی اتاق پدرش، زامیاد رو دید که داره برای پدرش بلبل زبونی می‌کنه.

همچین در رو به دیوار کوبید که هر دو از جا پریدن. کورش خان با اخم‌های تو هم داشت یکی یک‌دونش رو نگاه می‌کرد. درفشان در حالی که داشت می‌لرزید، از حرص رو کرد سمت زامیاد.

-بینم تو کی می‌خوای دست از این کارات برداری؟ هان؟ همین که نگفتم دو روز پیش م**س.ت و پاتیل اومدی عمارت، اومدی سمت من و داشتی اذیتم می‌کردی، برای همینم کتک خوردی برو خداروشکر کن، همین که نگف...

یک لحظه نفس توی سینه‌اش حبس شد. کورش نمی‌دونست چطور نفس بکشه. زامیاد هم نیاز به تعویض لباس داشت. همون لحظه، کیارش و همایون هم سر رسیدن.

همایون و کیارش سریع به سمت کورش رفتن و کمک کردن تا آروم روی مبل بنشینه. زامیاد به سسکه افتاده بود. درفشان با ترس به سمت پدرش قدم برداشت.

کوروش چشم‌هایش رو بسته بود و کیارش و همایون با نگرانی برادرشون رو نگاه می‌کردن. قبل از این که اشک‌های درفشان شروع به جاری شدن کنن، کوروش چشم‌هایش رو باز کرد و چند تا نفس عمیق کشید.

کیارش از پارچ بلوری که روی میز بود، یک لیوان آب ریخت و به دست برادرش داد. کوروش هم لاجرم سر کشید. چند تا نفس عمیق کشید و از روی مبل بلند شد. زامیاد ترسیده به دیوار چسبید. همایون دست کوروش گرفت.

-داداش چی شده؟ این پسر چه غلطی کرده؟

زامیاد تند و پشت سر هم آب دهنش رو قورت می‌داد و

کوروش، با اخم‌هایی که زمین رو جارو می‌کرد و چشم‌هایی به خون نشسته، نگاهش می‌کرد. درفشان دست پدرش رو گرفت تا مبادا بره و زامیاد رو بکشه. کیارش با اخم‌های درهم و با لحنی جدی رو کرد سمت درفشان.

-درفشان می‌گی چه خبره اینجا؟

درفشان با ترس سمت عموش برگشت. اصلاً دلش نمی‌خواست که کیارش و همایون هم بفهمن، چون مطمئن بود که جنازه‌ی زامیاد هم نمی‌مونه. از ته دل دعا می‌کرد که ای کاش افشین و عماد بودن، کاش آذین بیاد و از این بل بشو نجاتش بده. به غلط کردن افتاده بود که چرا زودتر همه چیز رو به افشین نگفته بود.

با داد کیارش به خودش اومد. کورش همچنان داشت زامیاد رو نگاه می‌کرد. همایون هم سکوت کرده بود تا به موقعش ولی نگاهش به درفشان بود. درفشان آب دهنش رو قورت داد و همه توانش رو جمع کرد. از ترس لکنت گرفته بود.

-عمو... من...

-فقط می‌گی چه خبره اینجا، بدون هیچ حرفی.

-من... داشتم با زامیاد حرف می‌زدم...

با صدای عصبی و خشدار پدرش که مخاطب قرارش می‌داد، سکوت کرد.

-برو بیرون درفشان، حرف می‌زنیم. یک حرف رو دو بار نمی‌زنم... برو بیرون.



همایون با سر اشاره کرد که سریعتر بره بیرون. زامیاد هم داشت التماس می کرد که بیرون نره ولی وقتی یاد غلطی که کرده بود افتاد، روش رو از زامیاد گرفت. بیشتر نگران پدرش بود.

-ولی باب...-

-گفتم برو بیرون.

با صدای بلند پدرش، ترسیده به سمت در رفت. همین که در رو باز کرد، با آذین که بیرون در ایستاده بود، روبه رو شد. آذین، درفشان رو بیرون کشید و در رو بست. هر دو روبه روی هم ایستاد بودن و حرف می زدند.

-دختر دیوانه شدی؟-

-آذین بدبخت شدیم، اصلاً حواسم به بابا نبود!

-تو چرا بدبخت شی؟-

-چون مجبورم همه چی رو برای بابا تعریف کنم.



با شنیدن صدای افشین، سریع به سمتش قدم برداشت و خودش رو توی آغوش برادرش انداخت.

-اول مجبوری که برای من و عماد تعریف کنی.

-چرا رفتی؟ نمی‌گی یه آبجی هم داری.

افشین، درفشان رو محکم‌تر توی آغوشش فشار داد.

-به خاطر آبجیم رفتما.

-نه خیر، خان عمو مجبورتون کرد.

-حالا آشتی هستی یا نه؟

-اون که آره ولی کی بهت زنگ زد؟

-بی بی سی عمارت.

با شنیدن این اسم، چهار نفرشون زیر خنده زدن. مطمئناً اگر بی بی سی عمارت نبود، افشین و عماد هم الان عمارت نبودن ولی با شنیدن صدای عربده ای که از اتاق کورش اومد، خنده شون محو شد.

هر چهار نفر با چشم های گرد به در بسته اتاق نگاه کردند. همین که در اتاق باز شد، نفس هاشون حبس شد.

کورش با صورت برافروخته از اتاق بیرون اومد و رو کرد سمت دختری یکی یک دونش.

-همین الان باید همه چی رو تعریف کنی وگرنه من می دونم و تو.

همین یک جمله کافی بود تا درفشان سرش رو توی آغوش برادرش مخفی کنه.

یک هفته ای از فهمیدن ماجرا می گذشت. مدتی بود که زامیاد علاقه ی شدیدی به درفشان داشته و هر دفعه درفشان اون رو رد می کرده. این که زامیاد چند باری به درفشان درخواست

دوستی داده بود و چند باری هم پاش رو از گلیمش درازتر کرده بود. درفشان با وجود جواب ردی که به زامیاد داده بود، فکر نمی کرد انقدر حرفهایش جدی باشن تا این که درست شب مسابقات شنایی که درفشان یک سال منتظرش بود، اون اتفاق افتاد.

درفشان جلوی استخر ایستاده بود و قطره‌های بارون که به سطح آب استخر برخورد می‌کردند رو نگاه می‌کرد. از طرفی هم عسل داخل باغ عمارت در حال قدم زدن، زامیاد رو با سروشکل به هم ریخته و ژولیده دید که در حالی که تعادل نداشت و نمی‌تونست درست راه بره، به سمت درفشان رفت. عسل هم برای این که ببینه داستانش از چه قراره هست، پشت یکی از بزرگ‌ترین درخت‌های باغ پنهان شد.

درفشان که اول متوجه حضور زامیاد نشد، موهایش رو به دست باد و بارون سپرده بود. زامیاد هم در حال قهقهه زدن به سمت درفشان قدم بر می‌داشت ولی درفشان دیر متوجه حضور زامیاد شد. زامیاد ازش درخواستی کرد که باعث شد درفشان توی گوش زامیاد بزنه. زامیاد هم که عصبانی می‌شه، درفشان رو بی‌هوا هل می‌ده و داخل استخر پرت می‌کنه. درفشان هم بر اثر ترس پاهاش قفل می‌کنن و تا زمانی که سردی آب تا مغز استخونش نفوذ کنه، زامیاد ایستاده بود و نگاهش می‌کرد.

عسل هم از ترس دادوبیدادهای این دو نفر که توی صدای رعد و برق و بارون گم شده بود، همونجا می‌ایسته تا این که کورش، درفشان رو می‌بینه و سریع خودش رو به باغ می‌رسونه. زامیاد هم جوری برخورد می‌کنه که از هیچی خبر نداره. عسل درست وسط حال نشسته بود و در حال تعریف کل ماجرا برای بچه‌ها بود.



بچه ها هم دورش نشسته بودن و آتروان دست به سینه خواهرش رو نگاه می کرد.

-بینم تو این رو از کجا می دونستی که زامیاد به درفشان درخواست دوستی داده؟ بعدم به تو چه اصلاً؟ هی هیچی نمی گم.

عسل کلافه نفسش رو بیرون فرستاد.

-داداش گلم، خب وقتی داشتن با هم دعوا می کردن شنیدم دیگه... زامیاد می گفت تو غلط کردی که درخواست دوستی من رو رد کردی... بعدم من که تنها نبودم.

آتروان با اخم های درهم رو کرد سمت عسل.

-چشمم روشن، می شه بفرمایید جناب هم دست کی بودن؟

عسل در حالی که داشت با پایین موهاش بازی می کرد، رو کرد سمت بچه ها. تنها کسانی که حضور نداشتن، درفشان و ماهیار بودن. عسل با کمی من من کردن رو کرد سمت بقیه.

-چرا این جور می کنی؟ حیف من که بهتون خبر می رسونم.

آتروان و آترون و راتین با اخم نگاهش می‌کردن. شاهیار و داریوش هم دست به سینه منتظر بودن.

رو کرد سمت پنج نفری که منتظر بودن تا ل**ب باز کنه.

-خیلی خب، فقط قول بدین پسرای خوب و مودبی باشید تا بگم.

قبل از این که راتین از جاش بلند بشه و به سمت عسل بره، عسل رو کرد سمت راتین.

-بیایی این جا جیغ می‌کشم... برادر کوچیکه دریا جون خیلی کمک کرد توی این قضیه.

قبل از این که آتروان یا آترون چیزی بگن، با شنیدن صدای درفشان همه از جاشون بلند شدن.

-آرین چی؟ چی کار کرده؟

موهای ژولیده و صورت رنگ و رو پریده و بی‌حال درفشان، با اون چشم‌های پف کرده و قرمز نشونه خوبی نبود. شاهیار سرش رو پایین انداخت و از سالن خارج شد. درفشان فقط کمی

کنار کشید تا راحت تر بتونه از در خارج بشه. شب آرا هم با دیدن رفتن شاهیار، سریع خودش رو به شاهیار رسوند. همه سکوت کرده بودن. درفشان آروم خودش رو به اولین مبل رسوند و نشست. همه ی بدنش ضعف می رفت. آزر و تینا زودتر از بقیه به سمت درفشان رفتن. آزر و نگران رو کرد سمت درفشانی که مشخص بود حواسش این اطراف نیست.

-درفشان بهتری؟

درفشان مثل منگ ها رو کرد سمت آزر. تنها چیزی که توی چشم هاش موج می زد، غم بود. درفشانی که همیشه شاد و یه جورایی سر دسته جمع بود، حالا خنثی ترین فرد جمع شده بود و هیچ چیزی نمی تونست خنده روی ل**ب هاش بیاره. از وقتی همه چیز معلوم شد، زندگی درفشان هم زیرورو شد. مخصوصاً با حرف های زامیاد که نمی دونست کی قراره سایه نحسش از زندگیش کنار بره. مطمئن بود همچین اتفاق هایی می افته ولی هیچ وقت مطمئن نبود که تنها بمونه. بعد از چند دقیقه سکوت، درفشان رو کرد سمت آزر.

-خوبم... چرا بد باشم؟ چرا میگی بهتری؟ مگه اتفاقی افتاده؟! فقط بابا دیگه مثل قبل نیست. افشین مثل قبل نیست. من رو مقصر می دونن. حتی... حتی ماهیار هم منو مقصر می دونه. اتفاق دیگه ای نیفتاده آجی! خوبم، عالیم، اصلاً دمتونم گرم که پشتمو خالی نکردین.

تمام تلاشش رو می کرد که صداش نلرزه. آتروان و آتروان و راتین نمی دونستن چی بگن. داریوش هم نفس عمیق می کشید تا کمی آروم بشه. عسل هم با یک لیوان آب قند به سمت درفشان اومد.

-آبجی اینو بخور، حالت بهتر می شه.

همه توانش رو جمع کرد تا حداقل بعد از یک هفته که برای درفشان مثل یک قرن گذشته بود، لبخند ساده‌ای روی ل**بهاش بیاره ولی موفق نبود.

-میل ندارم.

تمام توانش رو جمع کرد و به سمت در رفت اما همین که نزدیک در ورودی سالن شد، روی زمین افتاد.

شاهیار به سمت حیاط عمارت رفت و شب‌آرا هم سریع خودش رو به شاهیار رسوند. شب‌آرا یک پیراهن لیمویی تا روی زانوهایش، به همراه یک ساپورت کرم رنگ و صندل هم رنگ لباس پوشیده بود. یک شال لیمویی رنگ هم روی سرش انداخته بود.



-آروم تر برو پاهام درد گرفت.

شاهیار کلافه برگشت سمت شب آرا.

-کی گفت بیایی دنبالم؟

-خودم گفتم، چون نمی خواستم تنها بمونی.

شاهیار یک تیشرت سفید با یک شلوار سفید به همراه صندل های مشکی رنگ پوشیده بود.
کلافه دستش رو فرو کرد لای موهاش.

-شب آرا، من الان حوصله خودمم ندارم، لطفاً.

-حرفشم نزن، من نمیرم.

شاهیار نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و به ناچار قبول کرد که همراه شب آرا به سمت تاب دو نفره ای که داخل باغ بود برن ولی با همه بی حوصلگی شاهیار، باز هم از خدا می خواست که شب آرا همراهش باشه. هر دو روی تاب روبه روی هم نشسته بودن و آروم تاب می خوردن.



باد ملایمی می‌وزید و صدای آواز پرنده‌ها، آرامش خاصی رو به وجود آورده بود. شب‌آرا رو کرد سمت شاهیار.

-چرا کلافه‌ای؟ اصلاً چرا تا درفشان رو دیدی زدی بیرون؟

تنها چیزی که انتظار نداشت، پرسیدن همچین سوالی بود. نفسش رو بیرون فرستاد و تکیه داد به پشتی صندلی تاب.

-تقصیر من بود که ماهیار، درفشان رو تنها گذاشت.

شب‌آرا مبهوت شاهیار رو نگاه کرد.

یک هفته قبل؛

از وقتی بچه‌ها به ایران برگشته بودن، با داستان‌های پیش اومده اصلاً وقت پیدا نکرده بودن تا به خونه‌هاشون سر بزنن و داخل عمارت موندگار شدن. دو روزی از بر ملا شدن داستان می‌گذشت و از اونجایی که همه چیز بر علیه زامیاد شده بود، پیش ماهیار رفت تا همه چیز رو از طریق ماهیار عوض کنه ولی نمی‌دونست که دقیقاً داره چی کار می‌کنه و چه به روز خودش و زندگی ماهیار و درفشان میاره.

ماهیار که به خوبی با اخلاق زامیاد آشنا بود، قبل از این که یک فصل دیگه بزندش، اول به حرف‌هاش گوش کرد که ای کاش اول می‌زد و بعد گوش می‌داد. زامیاد کلی داستان سر هم کرده بود تا فقط همه چیز رو بر علیه درفشان کنه. قدم بعدیش هم افشین بود. ماهیار با شنیدن حرف‌های زامیاد اول مقاومت می‌کرد. بنا بر گفته‌های زامیاد، خودش و درفشان زمانی هم دیگه رو می‌خواستن که نتونستن به هم برسن تا این که سروکله‌ی ماهیار پیدا می‌شه و درفشان برای این که لج زامیاد رو دربیاره، همچین داستانی ساخته.

با این که ماهیار مطمئن بود حرف‌های زامیاد چرت‌وپرتی بیش نیست ولی نمی‌تونست به خودش بقبولونه که چیزی هم بینشون نبود. عصبی از این که درفشان چطور تونسته به زامیاد اجازه بده در موردش انقدر راحت قضاوت کنه، باشگاه رو ترک و به سمت عمارت حرکت کرد.

همین که پاش به عمارت رسید، مستقیم به اتاق درفشان رفت. درفشان هم روی تخت سفید و صورتی دو نفره‌ش دراز کشیده بود تا کمی از سردردش کم بشه. همین که ماهیار عصبی در اتاق رو باز کرد، از جا بلند شد و شالش رو سرش کرد. ماهیار پوزخند بزرگی گوشه لبش جا خوش کرده بود. درفشان کلافه رو کرد سمت ماهیار.



-بینم این خراب شده در نداره سرت رو عین یابو انداختی و اومدی تو؟

-ماهیار با اخمهای توی هم رو کرد سمت درفشان.

-حرف دهننتو بفهم چی داری می‌گی.

درفشان روی تخت نشسته بود، در حالی که یکی از پاهاش روی زمین بود. ماهیار هم روبه‌روی درفشان ایستاده بود.

-هر وقت تو در زدن یاد گرفتی، منم یاد می‌گیرم.

ماهیار کلافه آب دهنش رو قورت می‌داد و تند نفس می‌کشید. هر دو یادشون رفته بود که در اتاق بازه و ممکنه کسی بشنوه و یا از اونجا رد بشه. به کلی آذین و عماد و افشین رو فراموش کرده بودن. درفشان از روی تخت بلند شد و با دلخوری رو کرد سمت ماهیار. دلخوری که نمی‌دونست از کجا نشات می‌گیره.

-چته هی فوت می‌کنی؟ به جای این که بیایی حالم رو بپرسی که مردم یا زنده، این طوری میایی تو؟

همین یک جمله کافی بود تا ماهیار شروع کنه. دست‌هاش رو داخل جیب شلوار لی مشکیش برد.

-بہتر نیست از معشوقه عزیزت توقع احوال‌پرسی داشته باشی؟

به محض تموم شدن جمله‌ش، خودش بہتش زد. درفشان با چشم‌های گرد نگاهش می‌کرد.

-معشوقه‌م کدوم خریه؟! باز چی شده؟ کسی چیزی گفته ماهیار خان؟

ماہیار چند قدم بہ سمت درفشان برداشت.

-یعنی می‌خوای بگی کہ هیچی بین تو و زامیاد نیست؟

بی‌ہوا گفت و نفہمید آذین و افشین جلوی درگاہ ایستادن. نفہمیدن کہ ہر دوشون مشت‌ہاشون بستہ و رگ گردنشون بیرون زدہ بود. متوجہ نشدن چی دارن می‌گن. فقط داشتن می‌گفتن تا آروم شن، تا دلخوری‌ہاشون کمتر بشہ.

-حرف دہنت رو بفہم. اول بفہم چی می‌خوای بگی، بعد حرف بزنی... آره دیوونم، الکی داستان درست می‌کنم. احياناً نیومد بہت بگہ کہ من و اون با ہم بودیم؟



ماهیاری مبهوت از حرف درفشان، از درون آتش می‌گرفت که درفشان از کجا خبر داره ولی کاش می‌پرسید.

-چرا دقیقاً همین رو گفت ولی نمی‌دونم تو از کجا خبر داری؟! البته تعجب هم نداره که از کجا خبر داشته باشی، بالاخره زمانی با هم بودین.

درفشان با حرص چشم‌هاش رو بست. نفسش رو بیرون فرستاد و رو کرد سمت ماهیار.

-اصلاً با هم بودیم، به تو چه؟

تموم شدن جمله‌ش مساوی بود با صدای عصبی افشین.

با شنیدن صدای عصبی افشین، چشم‌هاشون رو بستن.

درفشان نفسش بند رفت و ماهیار خودش رو لعنت کرد که چرا در رو نبسته. آذین رو کرد سمت درفشان.

-جدی؟ پس با هم بودین.

همین یک جمله کافی بود تا یک داستان جدید شروع بشه. درفشان مثل ماهی داشت بالبال میزد تا توضیح بده ولی افشین ساکتش کرد.

-نیازی به توضیح نیست، همه چیز رو فهمیدم.

با حرف افشین، هر دو فاتحه‌شون رو خوندن ولی هیچ کدوم از اون دو نفر نفهمیدن که افشین چی رو متوجه شده.

همین که ماهیار از اتاق درفشان بیرون رفت، با شاهیار روبه‌رو شد. شاهیار با دیدن حال برادرش، اصرار کرد تا با هم صحبت کنن، بلکه کمی حالش بهتر بشه. بعد از تعریف کردن کل ماجرا، شاهیار رو کرد سمت ماهیار.

-کاش اول می‌پرسیدی برادر من، این چه کاریه آخه؟ الان که وضع رو بدتر کردین. خودت بهتر می‌دونی که درفشان رو چطور راضی کردیم تا داستان رو تعریف کنه، بعد تو رفتی بدتر گند زدی؟

تا ماهیار خواست حرف بزنه، شاهیار دستش رو بلند کرد. هر دو توی بالکن رو به حیاط که توی غروب خورشید زیباتر می‌شد ایستاده بودن.



-بسه، گفتنیا رو گفتی... باید این وضعی که ساختی رو درست کنی.

زمان حال؛

شب آرا توی سکوت به حرفهای شاهیار گوش می کرد.

بعد از تموم شدن حرفهایش، شب آرا رو کرد سمت شاهیار.

-تو که چیزی به ماهیار نگفتی! بعدم حرف درستی زدی، پس لطفاً خودت رو مقصر ندون.

دکتر بالای سر درفشان در حال وصل سرم بود. کورش با عجله خودش رو از شرکت به خونه رسونده بود. باران همسر کورش مطرب و نگران دخترش رو نگاه می کرد. بچه ها هم بالای سر درفشان، با اخمهای درهم ایستاده بودن.

بعد از دو ساعت که حال درفشان کمی بهتر شد، پسرا به سمت اتاق داریوش رفتن. به محض رسیدن به اتاق داریوش، با صدای بلند آقابزرگ که بی‌شبهت به داد نبود مواجه شدن. قبل از این که بچه‌ها واکنشی نشون بدن، راتین متوجه عسل شد که به همراه آراین، آروم داشتن از راه‌پله‌ها پایین می‌رفتن.

-بچه‌ها فعلاً بهتره بریم مچگیری.

بعد از گذشت چند ساعت، عمارت دوباره توی سکوت رفته بود. اوضاع عمارت، مخصوصاً با اتفاق‌هایی که افتاده بود، اصلاً خوب نبود. افشین عصبی و کلافه توی باغ راه می‌رفت. درفشان لبه‌ی بالکنی که توی پذیرایی قرار داشت، نشسته بود. باور این که ماهیار رفته باشه و اون رو مقصر بدونه، سخت بود. از طرفی هم شاهیار خودش رو مقصر می‌دونست. آتروان و آرام مثل همیشه روی پشت‌بوم نشسته بودن و آتروان گیتار دستش گرفته بود. توی سکوت عمارت، فقط صدای آتروان که آرام هم باهاش همراهی می‌کرد به گوش می‌رسید.

"دروغات همه با من منه دیوونه دیوونم واقعاً"

که پای توئه نامرد می‌شینمو می‌بارم

بعد تو دیگه شاید کسی نتونه جاتو بگیره



ولی اون موقعی که باید نبودی که کنارم

مهم نی بعدش اصلاً، نه نباشی بازم هستم

ولی منه دیوونه هنوز واسه تو دلواپسم

یه دونه خدا دارم یه دل که موندم کوش

یه دونه تو که این موقعها حساب نمیکنم روش

یه دونه دل تنها، یه سایه که دیگه ندارم

خودم درستش می‌کنم، می‌رم پی کارم، می‌رم پی کارم"

آرام هم با آتروان همخوانی می‌کرد.



"میرم پی اون حسی که توی تو گیر نیاوردم

تا تو بهم برسی ندیدم اون روزو مردم

دردم اینه از خودی خوردم، از خودی خوردم

از من بهتر زیاده تو که نمی‌دیشون از دست ولی

اون که هواتو داره، مراقب دل منم هست

اون که درای قلبتو رو من بست

مراقب منم هست

مراقب منم هست

یه دونه خدا دارم یه دل که موندم کوش



یه دونه تو که این موقع ها حساب نمیکنم روش

یه دونه دل تنها، یه سایه که دیگه ندارم

خودم درستش میکنم میرم پی کارم، میرم پی کارم"

صدای آتروان به همراه آرام توی کل حیات پیچیده بود.

تنها کسی که در جمع سکوت کرده بود، درفشان بود.

همه بچه ها زیر یکی از درخت های باغ، دایره تشکیل داده و نشسته بودن. درفشان پاهاش رو توی شکمش جمع کرده، به درخت تکیه داده و سرش رو روی پاهاش گذاشته بود. تنها یک لبخند که شباهت به هیچ چیز نداشت، روی ل**بهاش بود و به یک نقطه نامعلوم خیره

شده بود. برای همه عجیب بود که چرا درفشان انقدر توی خودشه. هیچ کسی باورش نمی‌شد که درفشان، به خاطر یک دعوی ساده با ماهیار این حال رو پیدا کرده باشه ولی شاهیار نمی‌دونست چرا عذاب وجدان داشت. هر چقدر با ماهیار تماس می‌گرفت، یا در دسترس نبود یا پاسخگو نبود.

نازنین و آترون سمت راست درفشان نشسته بودن. نازنین آروم دستش رو روی شونه درفشان گذاشت و آروم نوازشش کرد. حال هیچ کدوم خوب نبود، چون ذهنشون درگیر این بود که درفشانی که همیشه شیطون جمع بود و در حال بگو و بخند، چرا انقدر ساکت شده.

بعد از شاهیار، افشین خودش رو مقصر حال بد خواهرش می‌دونست. آذین هم که به خوبی داستان رو متوجه شده بود، فقط منتظر بود که درفشان یک حرکتی بزنه، چون می‌دونست آدمی نیست که یک جا بشینه تا کارها درست بشه؛ بلکه آدمیه که خودش از جا بلند می‌شه و کمک می‌کنه تا همه چیز درست بشه. درفشان آروم سرش رو بلند کرد.

-خوبم نازنین، فقط خوابم میاد.

شاهیار برای این که جو رو عوض کنه، رو کرد سمت بچه‌ها.

-بیاید یه بازی.

قبل از این که کسی چیزی بگه، همه با صدای ماهیار روشن رو به سمتش برگردوندن.

-منم پایم.

فقط درفشان بود که سرش رو روی پاهاش گذاشته بود و هیچ عکس‌العملی نشون نمی‌داد. نگاه ماهیار فقط روی درفشان بود. بعد از چند دقیقه سکوت، درفشان از جاش بلند شد که بقیه بچه‌ها هم به هوای بازی از جاشون بلند شدن. درفشان چند نفس عمیق کشید تا کمی آرام بشه. به سمت ماهیار رفت که در کمال خونسردی داشت درفشان رو نگاه می‌کرد. مطمئن بود که درفشان تا فردا صبح سوال پیچش می‌کنه که این یک هفته کجا بوده و چرا تماس‌هاش رو بی‌پاسخ گذاشته ولی در کمال ناباوری، درفشان از کنارش گذشت و با جمله "حوصله بازی ندارم" به سمت عمارت رفت.

شاهیار که توقع همچین برخوردی رو داشت و حدسش درست از آب در اومده بود، باچشم و ابرو به ماهیاری که ماتش برده بود، اشاره کرد تا دنبالش بره. ماهیار که انگار به خودش اومده باشه، به سمت درفشان پا تند کرد و قبل از این که به پله‌های عمارت برسه دستش رو گرفت.

-صبر کن حرف بزنیم.

درفشان برگشت و با دست دیگه‌ش سیلی زیر گوش ماهیار زد.



-گم شو همون جایی که بودی... واقعاً چی فکر کردی پیش خودت، هان؟ اصلاً من احمقم که نگران تو بودم.

ماهیار که از حرف درفشان جا خورده بود، نیشش باز شد و بی خیال سیلی که خورده بود، گفت:

-واقعاً نگرانم بودی؟

درفشان از زور حرص چند نفس عمیق کشید.

-ماهیار... برو نبینمت.

-برم که نگرانم می شی.

-کی گفته؟

-خودت الان گفتم نگرانم بودی.

هر دو روبه روی هم ایستاده بودن، جوری که دست چپ درفشان، توی دست راست ماهیار بود. قبل از این که درفشان حرفی بزنه، ماهیار خندهش رو جمع کرد و باجدیت رو کرد سمت درفشان و ادامه داد:

-ببخشید نگرانتم... بعد از بحثمون ریختم بهم. می خواستم تنها باشم. باید بهت می گفتم.

بعد از چند دقیقه سکوتی که بینشون برقرار شد، درفشان رو کرد سمت ماهیار.

-دردت گرفت؟

ماهیار با خنده و در حالی که دست آزادش رو روی گونهش گذاشته بود، جواب داد.

-حقم بود.

درفشان روش رو سمت مخالف ماهیار کرد.

-معلومه که حقت بود.



قبل از این که حرفی بزنه، بوی ادکلن خنک ماهیار رو به راحتی می‌تونست استشمام کنه. ماهیار سرش رو نزدیک گوش درفشان برد.

-غلط کردم، می‌بخشی؟

درفشان سرش رو بلند کرد تا راحت‌تر بتونه ماهیار رو نگاه کنه.

-دیگه از این کارها نکن، اگر می‌کنی بهم بگو.

-چشم... می‌بخشی؟

نگاه هر دو قفل هم شده بود. ماهیار موهای درفشان رو کمی کنار زد. بعد از چند ثانیه مکث، با لحنی آرام و در حالی که توی چشم‌های ماهیار دنبال چیزی می‌گشت، جواب داد.

-از همون وقتی که نذاشتی برم تو بخشیدمت.

هر دو توی نگاه هم غرق بودن، انگار زمان متوقف شده بود و نمی‌دونستن که چهار نفر، شاهد همچین صحنه‌ای هستن. آترو و نازنین به همراه آتروان و آرام دنبال درفشان و ماهیار اومدن.

بعد از ظهر همه بچه‌ها دور هم توی بالکن نشسته بودن و چند ساعتی می‌شد که عمارت در آرامش بود.

آتروان، آرام، آترون و نازنین با لبخندهایی خبیث درفشان و ماهیار رو نگاه می‌کردن. از نظر بچه‌ها، به طرز عجیبی حال درفشان بهتر شده بود که حدس شاهیار کاملاً درست از آب در اومد. در حالی که شاهیار داشت حدسیات خودش رو به شب‌آرا می‌گفت، درفشان در حالی که داشت شربت آب‌لیموش رو که داخل لیوان سرامیکی ریخته بود می‌خورد، رو کرد سمت شب‌آرا.

-آبجی چی می‌گید زیر گوش هم؟

شب‌آرا رو کرد سمت درفشان.

-چه عجب صدای شما رو هم شنیدیم!

-آره واقعاً... افتخار بزرگی نصیبتون شد. حالا بگو چی می‌گفتین.

شاهیار که خیلی وقت بود می‌خواست حرف دلش رو بزنه، بهترین فرصت رو گیر آورده بود، پس رو کرد سمت درفشان و قبل از این که شب‌آرا چیزی بگه، گفت:

-داشتم بهش می‌گفتم عاشقشم.

چند لحظه همه در شوک حرف شاهیار بودن. شب‌آرا با چشم‌های گرد برگشت سمت شاهیار. شاهیار که از قیافه شب‌آرا خنده‌ش گرفته بود، کامل به سمتش برگشت. درفشان هم لیوان شربت‌ش رو روی میز گذاشت و چهار زانو روی صندلی نشست تا یک ثانیه هم صحنه مقابلش رو از دست نده. ماهیار هم با ذوق خاصی درفشان رو نگاه می‌کرد. شاهیار که کامل برگشته بود سمت شب‌آرا ادامه داد.

-چرا این جور می‌کنی؟ مگه دست خودم بود؟ خب عاشقم کردی دیگه!

شب‌آرا مبهوت نگاهش می‌کرد. همه سکوت کرده بودن، جوری که انگار هیچ کسی اونجا حضور نداشت. شاملو هم بعد از مدتی مرخصی برگشته بود که با چنین صحنه‌ای روبه‌رو شد. شاهیار دست شب‌آرا رو گرفت و آروم بوسید.

-قبول می‌کنی قلبم رو؟



ماهیار همچنان با لذت داشت به درفشان نگاه می کرد. جوری که انگار هیچ صدایی نمی شنید ولی باز هم برادرش رو تحسین می کرد. شب آرا آروم از جاش بلند شد و دست شاهیار رو گرفت.

-قبول می کنم، به شرطی که همیشه باشی.

-همیشه هستم.

شاملو با خنده، دست به سینه و در حالی که به چهارچوب در تکیه زده بود، داشت نگاهشون می کرد.

همه بچه ها برای شاهیار و شب آرا دست زدن. آقای شاملو با خنده رو کرد سمت بچه ها و گفت:

-قراره همتون توی یه شب عروسی بگیرید یا نه؟

همه بچه ها با شنیدن صدای شاملو برگشتن و مبهوت داشتن نگاهش می کردن. شاملو دست هاش رو برد بالای سرش.



-باشه من چیزی نمی‌گم، خودتون می‌خواید بگید.

هنوز نفس راحت نکشیده بودن که آذین و عماد هم پشت سر آقای شاملو وارد شدن. هر دو دست‌هاشون رو توی جیب‌هاشون برده بودن و خونسرد نگاهشون می‌کردن. آذین فقط شب‌آرا رو نگاه می‌کرد.

-نظرت چیه همون شب خواستگاری بهم می‌گفتی؟

همون لحظه شاهیار از جاش بلند شد.

-من باید اول به شما می‌گفتم، شرمنده!

عماد خونسرد یکی از صندلی‌ها رو بیرون کشید و روش نشست.

-خب زوج بعدی کیان؟

درفشان در حالی که داشت شربتش رو می‌خورد، رو کرد سمت بچه‌ها.



- نمی‌خوایین بشینید؟ من خسته شدم.

آقای شاملو به همراه آذین هم به جمع پیوستن. همه سکوت کرده بودن و تنها صدایی که سکوت رو می‌شکست، صدای موتوربازی درفشان بود. ماهیار در حالی که داشت توی بشقاب سیب و پرتقال خرد می‌کرد، رو کرد سمت درفشان.

- می‌شه کمش کنی؟

- چرا باید بازیم رو کمش کنم، وقتی اینا روزه سکوت گرفتن؟

- منطقی بود.

بعد از گذشت پنج دقیقه، درفشان و ماهیار کلافه نفس‌هاشون رو بیرون فرستادن. بقیه بچه‌ها هم سکوت کرده بودن. شب‌آرا هم بین آذین و شاهیار نشسته بود.

درفشان موبایلش رو گذاشت روی میز و دست به سینه نگاهشون کرد. عماد گفت:

- چیزی نمی‌خوایین بگید؟

قبل از این که کسی چیزی بگه، درفشان رو کرد سمت عماد.

-اگه قول بدین پسرای خوبی باشید بهتون می‌گم... فقط باید قول بدین الکی عصبی نشین، این شتریه که در خونه همه می‌خوابه.

شاملو با تاسف داشت درفشان رو نگاه می‌کرد و مطمئن شد که هنوز آدم نشدن. عماد و آذین نفس عمیقی کشیدن. آذین در حالی که دست شب‌آرا رو گرفته بود، رو کرد سمت درفشان.

-قبول تو بگو.

همه بچه‌ها با ترس و نگرانی داشتن درفشان رو نگاه می‌کردن. چند نفس عمیق کشید و رو به عماد و آذین گفت:

-خب ببینید قراره چند ماه آینده چند تا عروسی با هم داشته باشیم. اولیش راتین و تینا، دومی آتروان و آرام، سومی آزر و داریوش، بعدیشم شب‌آرا و شاهیار.

دوباره جمع توی سکوت رفت. بعد از چند دقیقه، عماد سرش رو بالا گرفت.

-یعنی اگه درفشان الان نمی‌گفت، نمی‌خواستین بگین؟

آزم رو کرد سمت برادرش.

-کی همچین حرفی رو زده؟ فقط نمی‌دونستیم با این اتفاقی که افتاده، کی بگیم.

آذین رو کرد سمت بچه‌ها.

-اگه واقعاً هم دیگه رو دوست دارید، ما سه تا مشکلی نداریم... خودم به افشین می‌گم، فقط
یه مسئله‌ای دیگه‌ای مونده. دو تا عروس و داماد دیگه کی هستن؟

همون لحظه آترون یک جعبه مخمل قرمز رنگ از جیبش بیرون آورد که آذین ادامه داد.

-مشخص شد عروس و داماد پنجم کیا هستن.

درفشان نمی‌دونست از هیجان باید چه کار کنه و دست ماهیار رو محکم گرفته بود. آترون در حالی که دونه‌های ریز و درشت عرق روی پیشونیش نشسته بود، رو به سمت نازنین کرد. چند بار پشت هم آب دهانش رو قورت داد تا گلوش از خشکی در بیاد. صندلیش رو کاملاً کنار داد و جلوی نازنین زانو زد. نازنین مبهوت آترون رو نگاه می‌کرد. آذین و عماد هم خیلی منطقی

برخورد می‌کردن که نرفتن با پسر مردونه حرف بزنی ولی مطمئن بودن که بعد از مراسم خواستگاری آترو، حتماً یک گپ‌وگفت مردونه خواهند داشت.

درفشان شش دانگ حواسش رو به آترو و نازنین داد ولی حواس ماهیار تنها به درفشان بود. آتروان در جعبه قرمز رنگ رو که داخلش یک انگشتر ظریف طلایی رنگ با یک نگین بزرگ وسط انگشتر قرار داشت رو باز کرد. دو طرف نگین درشت از نگین‌های ریز پر بود که زیبایی انگشتر رو چندین برابر می‌کرد.

نازنین هم صندلیش رو کنار زد و بدون توجه به حضور آدین و عمادی که دست‌هایش رو مشت کرده بود، دست‌هایش رو دور گردن آترو انداخت. شاملو با خونسردی و لذت نگاه می‌کرد. انگار تمام خستگی این چند سال برای تربیت بچه‌ها جواب داده بود. آترو، نازنین رو از روی زمین بلند کرد.

-ملکه خونه‌ام میشی؟

نازنین در حالی که چشم‌هایش رو با آرامش بسته بود و دست‌هایش همچنان دور گردن آترو بودن.

-معلومه که می‌شم پادشاه قلم.



چند ساعتی از خواستگاری و ابراز علاقه شاهیار می‌گذشت ولی هیچ خبری از پسرا نبود. دخترا هم طبق معمول، مشغول صحبت بودن. آقابزرگ به آروم بودن بچه‌ها شک کرده بود، مخصوصاً درفشان و البته بهتر شدن حالش. از طرفی هم پسرا توی اتاق بیلیارد جمع شده و داشتن به سوال‌های آذین، افشین، عماد، آرتا و آرتان جواب پس می‌دادن. از طرفی هم بی‌بی‌سی عمارت، عسل، پشت در فال گوش ایستاده بود. مطمئن بود اگر پدر یا برادرش اون رو این جوری ببینن، حتماً تنبیه می‌شه؛ مخصوصاً اون موقع از سال که نزدیک شروع شدن مدارس هم بود و جواب آزمون کنکور بچه‌ها رسیده بود ولی کسی توجهی بهش نمی‌کرد.

البته به جز آقابزرگ و پدرجون (امیرعلی).

بعد از دو ساعت روی پا ایستادن، قبل از این که به در اتاق برسن، سریع خودش رو به اتاق مطالعه رسوند.

انقدر روی پا ایستاده بود که بعد دو ساعت همه چیز حل و فصل شد و پسرها هم به جمع بزرگترها پیوستن.



سر میز شام، همه با شنیدن خبری که آقابزرگ بهشون داد شوکه شدن ولی از دومین خبر، شاید جزء معدود دفعاتی بود که خوشحال می‌شدن. اولین خبر در مورد رتبه‌های کنکور بود که به خوبی پشت سر گذاشته بودن و رضایت‌بخش بود. خبر دوم هم مهمونی‌ای بود که خانم‌جون ترتیب داده بود. با شنیدن خبر مهمونی، لبخند جذابی رو ل**ب‌های ماهیار نقش بست. افشین درست روبه‌روی ماهیار نشسته بود و به خوبی از منظور لبخند ماهیار با خبر بود.

شب مهمونی فرا رسیده بود و همه به جز سه نفر، داخل سالن بزرگ عمارت بودند. زامیاد که بعد از رسوایی که به بار آورده بود، حال خوبی نداشت. درفشان روبه‌روی استخر ایستاده و با حسرت به استخری که عکس ماه روی آب تمیزش افتاده بود، نگاه می‌کرد. ماهیار که درست پشت سرش بود، از پشت دست‌هاش رو دور شونه درفشان انداخته بود.

-من مطمئنم تو دوباره می‌تونی شنا کنی.

-فکر نکنم بشه ماهیار.

-ولی من مطمئنم که می‌تونی، بهت قول می‌دم.

درفشان سمت ماهیار برگشت.

-بریم تو... بعداً در موردش حرف می‌زنیم.

-بریم.

زامیاد پشت درختی ایستاده و از دور نگاهشون می‌کرد. بعد از چند دقیقه هر دو داخل رفتن، زامیاد هم برای کنجکاوی بیشتر و هم این که از دست سوال‌های مادرش جون سالم به در بیره، داخل رفت. ماهیار که خیلی وقت بود منتظر همچین فرصتی بود تا بتونه به درفشان ثابت کنه عاشقانه دوشش داره، به سمت جایگاهی که برای دی‌جی درست شده بود رفت. همه با دیدن ماهیار که روی سن رفته بود، به سمتش برگشتن. درفشان هم متعجب داشت ماهیار رو نگاه می‌کرد. ماهیار بعد از کشیدن چند نفس عمیق، رو به سمت بقیه کرد.

-سلام... من ماهیار تهرانی‌ام. می‌دونم که خیلی‌ها من رو نمی‌شناسین، چون اصلاً حوصله مهمونی ندارم ولی امشب این مهمونی برام خیلی مهمه.

یازده نفری که جلو ایستاده بودن، داشتن جون می‌دادن تا از دیدن قیافه ماهیار زیر خنده نزنن و بقیه هم با کنجکاوی بیشتر نگاه می‌کردن. از طرفی هم بزرگترا به خاطر آقابزرگ سکوت کرده بودن. ماهیار ادامه داد:



-خیلی وقته که من عاشق یه نفرم ولی شاید ندونه که عاشقشم... با این که می‌دونم بعدش باید به خان، دایی و مادرجون جواب پس بدم... درفشان تهرانی آیا قلب من رو قبول می‌کنید؟

درفشان مبهوت ماهیار رو نگاه می‌کرد. کورش که از زور عصبانیت و حرص صورتش به قرمزی می‌زد، فقط به خاطر آقابزرگ سکوت کرده بود. از طرفی هم پدر ماهیار مبهوت نگاهش می‌کرد. فقط مادرانشون بودن که با آرامش و تعجب نگاهشون می‌کردن.

دو سالی از ازدواج بچه‌ها می‌گذشت. مثل همیشه همه توی باغ جمع شده بودند. از طرفی یک سالی هم از فوت آقابزرگ می‌گذشت. بعد از یک سالی که به سختی براشون گذشته بود، تصمیم گرفته بودن به مشهد سفر کنن. از طرفی هم زامیاد با دختری که مادرش براش انتخاب کرده بود ازدواج کرد. افشین و دریا هم بچه‌دار شده بودن و پسر آتوسا و عماد هم در راه بود.

چند سال بعد؛

درفشان و ماهیار توی بالکن ایستاده و بچه‌ها رو نگاه می‌کردن که در حال بازی بودن. تنها شخصی که ساز مخالف می‌زد، پسر زامیاد، علیرام بود. درفشان با حرص رو کرد سمت ماهیار.



-پسرشم عین خودشه.

ماهیار، درفشان رو در آغوش کشید.

-حرص نخور ماه زندگی من.

-باشه عشقم.

ناز مهر به همراه اهورا، امیرعباس، لار، آیناز، بهار و بهادر داشتن توی حیاط عمارت بازی می‌کردن که مثل همیشه سروکله‌ی علی‌رام پیدا شد تا بازی رو به هم بریزه. اهورا رو کرد سمت دخترها.

-شماها برید تو، الان باز میاد اذیت می‌کنه.

ناز مهر دست‌هاش رو به کمرش زد.

-پس شماها اینجا چی کار می‌کنید؟



امیرعباس با خنده به سمت نازمهر اومد.

-معلومه که حواسمون بهتون هست ابجی خوشگلم... اصلاً بمونید نمی‌خواد برید ولی لطفاً حرفایی که می‌زنه براتون مهم نباشه.

پایان جلد اول

این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .



برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)

